

آواز قو

niceroman.ir

نویسنده: سیمای

✕ داستان زندگی دختری که مورد نفرت مردی قرار میگیره
 که حتی نمیشناسدش، عاشقانه ای ناب بعد از اشتباهی
 تاریک ✕

داستان درباره اینه که سیاوش مجد دنبال کسی میگرده که
 باعث مرگ برادر دوقلوش شده
 به اشتباه و با توطئه یه نفر فکر میکنه ستاره اون دختره
 در صورتی که اصلا ستاره نمیدونه جریان چیه و یه قربانیه و
 حتی سیاوشم نمیشناشه

الانم ستاره داره یادش میاد که چه اتفاقی افتاده که اصلا
 وارد این داستان شده و چطوری ستاره از خونه سیاوش سر
 در میاره
 آواز قو:

#پارت_1

#آواز قوی زخمی

دست و پام به شدت میلرزید و قلبم توی دهنم میکوبید

پشت بزرگترین درخت باغ که نزدیک در خروجی بود پناه
گرفته بودم

به امید اینکه نتونه پیدام کنه خودمو جمع کرده بودم

از شدت ترس نفسهام نامنظم شده بود
دستم روی قلبم که انگار داشت از سینم بیرون میزد
گذاشتم و چشمامو بستم

دست و پام اینقدر میلرزید که حس میکردم اگر از جام بلند
بشم روی زمین سقوط میکنم

با غروب خورشید نفسهام تند تر از قبل شده بود

هر لحظه منتظر باز شدن در حیات و وارد شدنش به این
خونه نفرین شده بودم

جایی که دوماه تمام زجر کشیدم و حتی نفهمید دلش چي
بوده

اولین پارت از رمان آواز قوی زخمی 

#پارت_2

#آواز قوی زخمی

با به یاد آوردن گذشته نه چندان دورم اشک پهنای
صورتمو گرفت

بالاخره انتظار به پایان رسید و با باز شدن در بزرگ حیات
توسط نگهبان لرزش دست و پام بیشتر شد

اما باید خودمو نجات میدادم

مثل تمام این دوماه منحوس سیاوش با سانتافه سفیدش
وارد شد

از پشت درخت میدیدم که جلوی ساختمان نگه داشت

نگهبان برای خودشیرینی درو بست و به سمت ماشین
سیاوش دوید

میشه گفت این زمان تنها زمانی بود که در حیات قفل نبود

با دور شدن نگهبان با پاهای برهنه به سمت در دویدم

لحظه خروج از در دیدم که سیاوش از ماشین پیاده
شد و دنبالم دوید

زمانی برای اتلاف وقت نبود بی تعلل با پاهای برهنه توی
کوچه خلوت میدویدم

حتی جرات نداشتم به عقب برگردم

صدای قدمهای محکمشو میشنیدم که با شتاب هر چه
تمامتر دنبالم میدوید

پارت دوم آواز قو 🇮🇷

#پارت_3

شاید هر کس منو میدید فکری بجز این

توی ذهنش نمیومد که طفلک دیوانست

که با موهای پریشان و لباسی که مناسب

نیست و پاهای برهنه توی کوچه میدوه

با حلقه شدن دستی دور کمرم

نفسم برای لحظه ای بند رفت

با تقلا سعی داشتم از دستش خلاص شم

مرد مسنی به سمتمون دوید و خواست

جلوی سیاوشو بگیره

که باحرف سیاوش عقب کشید

_اقا زنه برو کنار

قرصاشو نخورده باز زده به سرش سرو وضعشو نمیبینی

با گریه نالیدم

_بخدا من دیوونه نیستم کمکم کنید.

پارت سوم آواز قو 🤖👉

#پارت 4

به سمت خونه کشیدم

با ورود به خونه دست از تقلا برداشتم

نا امید با صورتی اشکی نگاهش کردم

کشون کشون به سمت ساختمان بردم

با پرت کردنم روی زمین به طرف در

برگشت و در رو قفل کرد

با آرامشی که لحظه به لحظه ترسمو بیشتر میکرد بهم
نزدیک شد

پیراهنشو از تنش درآورد و روی زمین پرت کرد

آرامشی که میدونستم آرامش قبل از طوفان هست
سگگ کمربندشو باز کرد
به سکسکه افتاده بودم

با فکر به دردی که قرار بود بچشم
چشمامو بستمو قطره اشکی روی صورتم چکید

انتظارم طولی نکشید که با سوزش کتفم چشمای اشکیمو
باز کردم و از شدت سوزش کتفم جیغی کشیدم

#پارت 5

روی زانوش خم شد و موهای پریشونمو توی مشتش
گرفت

سرشو نزدیک گوشم برد و گفت
صدات در بیاد تنبیهت دوبرابر میشه جنده فکر کردی من
مثل پدر بی همه چیزتم که هر کثافت کاری کنی هیچی نگم
هاااان

از دست من فرار میکنی. از دست سیاوش
هرزه کثیف

با سکسکه سرمو تکون دادم میدونستم به حرفش عمل
میکنه

با هر ضربه ای که روی تنم فرود میومد
نفسم برای ثانیه ای بند میومد

با دستم دهنمو محکم گرفته بودم که مبادا صدام بلند بشه
و دردی که بجوم انداخته دوبرابر بشه
اشک پهنای صورتمو گرفته بود و سکسکم قطع نمیشد

با انداختن کمر بندش روی زمین خوشحال از تمام شدن این
زجر بودم

#پارت 6

پوزخندی زد و لباساشو درآورد و سمتم اومد

با چشمای اشکی کاراشو نگاه میکردم

با پاره کردن لباسم جیغ بلندی زدم که با دستی که داخل
دهنم خورد خفه شدم

هرزه کوچولو جرئت کرده از دست من فرار کنه

اومدم لب باز کنم که انگشتشو روی لبام گذاشت

هیس صداتو نشنوم که بدتر جرت میدم جنده کوچولو
نوک سینه های درناکمو با دو انگشت کشید که ناله ای
کردم

ضربه ی محکمی روی سینم زد که با جیغ من همزمان عضو
بزرگشو وارد بدنم کرد
از شدت درد بی حال شده بودم سرم روی زمین بود و
چشمامو بسته بودم

با دیدن چشمای بستم سرشو نزدیک گردنم آورد و گاز
محکمی از گلویم گرفت
با درد نالیدم

سیاوش غلط کردم بسه

با هر ضربه حس میکردم واژنم داره پاره میشه
اما اون ناله های من براش بی اهمیت بود

بعد از اینکه خودشو داخلم خالی کرد از روم بلند شد و
شلوارشو پوشید

اما من حتی توان بلند شدنم نداشتم

#پارت 7

روی مبل تک نفره کنار دیوار نشست و با تمسخر به بدن
نیمه جونم خیره شد

__ بهت گفته بودم اگر فرار کنی چکارت میکنم جنده

سری تکون دادم که با عصبانیت بلند شدو به سمتم اومد

با لگدی که توی پهلوم زد داد کشید

__ مگه با تو نیستم آشغال جواب بده

__ گ... گ... گفته بودی دا.... داغم میزاری

به سمت آشپز خونه رفت

صداشو شنیدم که میگفت

__ پس حالا نوبت چیه هرزه کوچولو

با فکر به کاری که میخواست باهام بکنه تنم به رعشه
افتاده بود

دقایقی نگذشته بود که از آشپزخونه بیرون اومد

با چیزی که توی دستش بود

حس کردم برای ثانیه ای قلبم نزد

#پارت 8

با قاشقی که از شدت حرارت سرخ بود به سمتم اومد

خواستم فرار کنم که موهامو گرفت و به پشت برم گردوند
و روی کمرم نشست

_سیاوش غلط کردم ترو...

هنوز حرفم تمام نشده بود که سوزش با صدای جلزو ولز
پوستم جیغمو بلند کرد
این دیگه خارج از تحمل بود و چشمام سیاهی رفت و سرم
روی زمین افتاد
.....؟..

با باز کردن چشمام غم عالم به دلم
ریخت گاهی به این میرسیدم که خیلی
سگ جونم که با این همه شکنجه هنوز زنده

با پوزخندی به حال و روزم رومو به سقف برگردوندم

— یعنی خدایا دمت گرم که برام چیزی کم نداشتی اون از
خانوادم اینم از زندانبانی که.....

با بغض نتونستم حتی ته جملمو با خدا تمام کنم
سرمو به سمت در چوبی اتاق برگردوندم

یه روز سیاوش پشیمون میشد یه روز میفهمید که اشتباه
کرده ولی امکان نداشت اونروز ببخشمش
هیچ وقت نمیبخشیدمش

#پارت 9

هه کار خودشو کرده بودو حالا منو توی اتاق تاریکم انداخته
بود

واقعا مرگ خیلی بهتر از این زندگی سگیه

پشتم احساس سوزش زیادی داشت و بدنم درد میکرد
ولی بهشون عادت کرده بودم

اما این سوختگی جدید بود

خیلی جدید و دردناک

به سختی بلند شدمو بالشت کهنمو از گوشه دیوار برداشتم
و کنار شوفاز گذاشتم
سرمو روی بالشت گذاشتم و پتوی نازکمو روی بدنم
کشیدم

با گذاشتن سرم روی بالشت

گذشته پیش چشمم شکل گرفت

و تنها همدم قطره اشکی بود که گونمو خیس میکرد

#پارت 10

دوماه قبل

امروز دومین سالگرد مامان بود
از حاج خانم اجازه گرفتم و سر خاک مامان رفتم

یه شیشه گلاب و یه بسته خرما گرفتم
با رسیدن به سر قبرش
سنگ خاک گرفتم و با گلاب شستم و بسته خرما رو روش
گذاشتم

بدون توجه به کثیف شدن لباسام کنارش روی زمین
نشستم

سرمو روی سنگ قبرش گذاشتم و سر دردو دلم باز شد

مامان رفتی و نگفتی من توی این دنیا تنهایی چکار کنم

مامان اینقدر دلم گرفته که نگو کاش بودیو میتونستم سرمو
روی پات بزارم و یه دل سیر گریه کنم اینقدر دلم گرفته که
امروز اگر حاج خانم هم اجازه نمیداد میومدم پیشت

ولی خیلی بدی دختر یکی یدونتو ول کردی به امان خدا و
رفتی

نیم ساعتی با مامان حرف زدم

و با خدا حافظی از مامان بلند شدمو خاک لباسمو تگوندم و
به سمت خونه حاج خانم رفتم

#پارت 11

الان احتمالا درسا از خواب بلند شده بود و خونه رو روی
سرش گذاشته بود

یه دربست گرفتم و به خونه حاج خانم رفتم

با زدن زنگ آیفن تصویری در باز شد و وارد خونه شدم

از حیاط سرسبز خونه گذشتم و وارد ساختمان شدم

درسا بغل حاج خانم بودو طبق معمول بهانه میگرفت و
منو میخواست

با دیدنم با نق نق خودشو به سمتم کشید
از بغل حاج خانم گرفتمش

_سلام حاج خانم شرمنده دیر شد یکم با مامان دردو دل
کردم زمان از دستم رفت

_خوب کردی مادر توهم خیلی وقت بود بیرون نرفته
بودی، کاش یه سرم به پدرت میزدی

_حاج خانم دلت خوشه اون بجز منقل و تریاکش مگه کس
دیگه ای رو میشناسه شرط میبندم اصلا یادش رفته
دختری به اسم ستاره داره

#پارت 12

_مادر خداخیرت بده اون کتری هم بزاریه چایی بخوریم هر
دومون خسته ایم

با گفتن چشم درسارو روی صندلی مخصوصش گذاشتم و
سمت کتری رفتم

حاج خانم پاشو ماساژ میداد و با غر غر چیزی زیر لب
میگفت

میدونستم بازم داره بخاطر کارای دریا دخترش حرص
میخوره

برام گفته بود که با یه پسره و قصد ازدواج داره

اما من توی این مدت فهمیده بودم
با پسرای مختلف دوست میشه

و ازشون پول و جواهرات و گوشی های گرون قیمت
میگیره

نمیفهمیدم اون که وضع مالی پدرش خیلی خوب بود
چرا اینکارارو میکرد

اینقدر به بچش توجهی نکرده بود که درسا گاهی به من
میگفت مامان

#پارت 13

هرچند برای دریا هم اهمیت نداشت و به درسا به چشم یه
مزاحم نگاه
میکرد

چند وقت پیش مکالمشو با دوستش شنیده بودم که
میگفت با هزینه
زیادی که کرده تونسته اسم درسارو از شناسنامه برداره و
شناسنامه
سفید برای خودش جور کرده

دلم برای درسا میسوخت از وقتی به عنوان پرستار بچه به
این خونه
اومده بودم
ندیده بودم که دریا بهش محبتی کنه

حاج اکبرم حریف کارای دریا نمیشد

یعنی کافی بود حاج اکبر حرفی بزنه که دریا با جیغ و داد سعی
میکرد
آبروی پیر مرد بیچاره رو بیره

بخاطر همین، حاج اکبر اونو به حال
خودش گذاشته بود

با جوش اومدن کتری توی قوری گل قرمزی چای دم کردم
سینیو روی میز گذاشتم و داخلش استکان و قندون گذاشتم

از کیکی هم که دیروز درست کرده بودم توی بشقابی
گذاشتم و کنار
بقیه وسایل گذاشتم

میدونستم حاج خانم دوست داره چای رو بیرون توی
حیاط کنار باغچه
گلش بخوره

با برداشتن سینی خواستم درسارو هم بغل کنم که حاج
خانم گفت

-دختر مگه میتونی دوتارو باهم ببری تو وسایل چای رو بیار
منم
درسارو بغل میکنم و میارم

#پارت 14

سختتونه حاج خانم ،صبر کنید الان سینیو میزارم روی
تخت و میام
دنبال درسا

_دختر اونقدر اهرم پیر نیستم دیگه
با نشستن روی تخت چوبی که کنار باغچه بود برای هر سه
مون چایی

ریختم

برای درسا چاییشو شیرین کردم و توی نعلبکی سرد میکردم و
با کیک

بهش میدادم

با تمام شدن چاییش از تخت پایین رفت و با عروسکش
کنار باغچه

نشست و بازی میکرد

داخل رفتم و براش زیر انداز کوچیکشو آوردم و بغلش کردم
و خودشو

عروسکشو روی زیر انداز گذاشتم

-هی مادر خوب شد تو هستی اگر نبودی من توی این خونه
از تنهایی

میپوسیدم میگفتم این دختریه روز همدم میشه ولی
هیئات

-نزن این حرفارو حاج خانم

-چرا نگم دختر بزرگ کردم بشه عصای دستم بشه قاتق
نونم اما چی

شد؟ حالا شده قاتل جون و آبروم اون از شوهر اولش که
هر چی گفتیم

این مرد زندگی نیست ، به درد نمیخوره گوش نداد و نتیجش
شد این
طفل معصوم ،

اینم از دوست و رفیق بازیش الان دم غروب و معلوم
نیست سرش به کجا گرمه

میگن نباید چیزو به زور از خدا گرفت ،

ولی اون زمان که من
 نمیفهمیدم هرکجا میگفتن حاجت میده میرفتم و بست
 میشستم تا این
 دختری بعد یازده سال خدا بهم داد

#پارت 15

_غصه نخورید بالاخره دریا خانم جوونه و یکم جوونی
 اقتضای سنشه

_پس تو چرا جوونی نمیکنی تو که بیست سالتم نیست ولی
 دریا ۲۷ سال سن داره

-شاید بخاطر شکست توی زندگیش اینطوری شده چند
 سال بگذره

خوب میشه

-دختر گل آدمی که بد سرشته بشه بده ربطی به زندگی آدم
نداره

ما این دختری لای پر قو بزرگ کردیم و نتیجش شد این
،کاش خدا

اصلا بهم اولاد نمیداد

-ناشکری نکنید حاج خانم بده
با صدای در نگاهمون به اون سمت برگشت ،دریا با آرایش
زننده و
لباسی که اصلا مناسب این محله نبود داخل شد

آدامس داخل دهنشو باد کرد و روبه من گفت : غذا چی
درست کردی

_آبگوشت گذاشتم

-هه مردم کلفتاشون چجورین مال ما چطوریه فقط بلدیه
پول بگیری یه

غذای درست و حسابی بلد نیستی پیزی

-دریا خانم من پرستار بچتونم نه آشپزتون

-پولی که میگیری اندازه هر دو تاکاره فقط بلدیه بلبل زبونی
کنی و

کیستو پر کنی

-غذای خوبم بدم پیزم منتها شما هیچوقت خونه نیستید
ببینید

#پارت 16

32 | 924

_خفه شو نکبت بدبخت همین مونده تو یکی برای من
اظهار فضل کنی

با ناراحتی سرمو پایین انداختم که از کنارمون رد شدو داخل
خونه
رفت

مادر محالش نزار خودت میدونی اخلاقش بد هست تو به
دل نگیر

-نه ناراحت نشدم

-دخترم حلال کن بخدا میدونم حرفایی بهت میزنه اصلا
خوب نیست
ولی تو ببخش

_حاج خانم من ناراحت نمیشم خیالتون راحت باشه

_ستاره جان نظرت درباره پسر برادرم چیه

-نظر خاصی ندارم چطور مگه

-یاشار پسر برادرم گفته باتو حرف بزنم مثل اینکه از تو
خوشش اومده

من تاییدش میکنم خیلی پسر خوبیه و پزشکه و کارو بارشم
خوبه حالا
نظرت چیه

-آخه

هنوز حرفمو نزده بودم که دریا با چهره ای که از شدت
حرص قرمز

شده بود از داخل خونه بیرون اومد

-چی میگی برای خودت یاشار بیایه این دختره دهاتیو بگیره
که کاری

بجزکلفتی بلد نیست

حاج خانم با شرمندگی رو به دریا گفت

-بس کن دریا

-بخاط همین از همتون بدم میاد وقتی که باید به فکر من
میبودی نبودی

_دریا بس کن یاشار از ستاره خواستگاری کرده

چرا بس کنم یه نگاه به این دختره بنداز چیش از من سرتره

پارت 17

_دختر چکارباید میکردم که نکردم یاشارتورو مثل خواهرش
میدونه

مگه این تقصیر منه

_دریا با نفرت بهم نگاهی انداخت و با حلقه زدن اشک
داخل چشماش به
داخل رفت

حاج خانم سرشو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت

خواستم بلند بشم که حاج خانم دستمو گرفت و گفت
_ستاره قراره به

یاشار تا آخر هفته جواب بدم خوب فکراتو کن یاشار پسر
خیلی خوبیه

_حاج خانم فکر کردن نداره من حتی پول تهیه جهازم ندارم
که بخوام فکر کنم بهش

_حاجی گفته جهاز تو با اونه و نگران این چیزا نباش فکراتو
بکن و بهم خبری بده

-باشه

به داخل رفتم تا به غذا سر بزنم
با تاریکی هوا حاج اکبر به خونه اومد و براش چایی بردم

این مرد برام خیلی عزیز بود وقتی از همه جا بریده بودم بهم
پناه دادو

منو به خونش آورد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد

به بهانه پرستار نوش نگهم داشت ولی همیشه طوری باهام
رفتار

میکرد که حس میکردم منم دخترشم

-بابا برای خودتم چایی بریز

-حاجی من خوردم شما بخورید تا من سفره رو پهن میکنم

#پارت 18

با اینکه وضع مالی نسبتاً خوبی داشتن ولی حاجی همیشه
میگفت باید

سفره پهن باشه و حاضر نمیشد سر میز غذا بخوره

مشغول پهن کردم سفره بودم که زنگ درو زدن خواستم به
سمت آیفون

برم که دریا از اتاق بیرون اومد

-لازم نکرده تو بری با من کار دارن

بیرون رفت و چند دقیقه بعد با بسته پیتزا و نوشابه به
اتاقش برگشت

حاج اکبر سری تگون دادو مشغول ذکر گفتن با تسبیحش
شد

با خوردن شام درسارو بغل کردم و توی اتاقش بردم

طبق معمول ازم خواست داستان شاه پریونو براش بگم

داستان که به او اسطش رسیده بود درسا به خواب رفته بود

چراغ مطالعه رو خاموش کردم و سرمو روی بالشت گذاشتم
و چشمامو

بستم

دو سال بود که بابارو ندیده بودم یه جورایی دلم براش تنگ
شده بود

ولی میدونستم نظر اون این نیست

شانس باهام یار بود که حاجی و زنش بهم پناه دادن

و هم گذاشتن

پرستار نوشون باشم هم شبا همینجا بمونم

هیچوقت یادم نمیره اون شبی که رفیق بابا با دادن خرج
مواد یک

ماهش منو برای یه شب کرایه کرده بود

با چه وضعیتی از خونه زدم بیرون خدا باهام بود که نزدیک
همون

محلها ماشین حاج اکبر خراب شده بود

#پارت 19

بعد ها فهمیده بودم که دوست حاج اکبر که اونم غرفه
فرش فروشی

داشته شاگردش با ایست قلبی توی مغازه میمیره و جوون
بدبخت حتی
به بیمارستانم نمیرسه

اینا هم پول روی هم میزارن و قرار میشه پولو بدن به زنش
چون بنده
خدا دوتا بچه کوچیک داشته و از قرار معلوم خونش
همون اطراف
بوده

ولی راهو گم میکنن و سراز کوچه ما درمیارن وقتی از خونه
بیرون میزنم با فهمیدن قضیه کمک میکنن و من میشم
پرستار نوه حاج
اکبر

هر کار میکردم خوابم نمیرد انگار امشب از اون شبا بود که
خواب به

چشمام حرومه از این پهلوی به اون پهلوی میشدم

سر شب دریا بعد از سفارش غذاش از خونه بیرون زده بود

با صدای تق در فهمیدم دریا به خونه برگشته

ساعت گوشیم عدد 2 رو نشون میداد حتما بازم تا این
موقع دور دور
شبانیه بوده

نمیفهمیدم چی توی زندگیش کم بود که اینکارارو میکرد

با تمام تلاشی که میکردم بخوابم اما خواب به چشمام
حروم بود

خسته از بیخوابی گوشیه برداشتم و توی اینستا رفتم

نیم ساعتی گذشت که پلکام سنگین شد و به خواب رفتم

صبح با صدای داد و بیداد حاج خانم بیدار شدم و بیرون
رفتم

دم اتاق ایستاده بودم

بچه هابعضیا گفته بودید گیج شدید و خلاصه خواسته
بودید

داستان درباره اینه که سیاوش مجد دنبال کسی میگرده که
باعث مرگ برادر دوقلوش شده

به اشتباه و با توطئه یه نفر فکر میکنه ستاره اون دختره
در صورتی که اصلا ستاره نمیدونه جریان چیه و یه قربانیه و
حتی سیاوشم نمیشناشه

الانم ستاره داره یادش میاد که چه اتفاقی افتاده که اصلا
وارد این داستان شده و چطوری ستاره از خونه سیاوش سر
در میاره

میفهمم داستان گیج کنندست ولی تا 9 پارت آینده داستان
کامل روشن میشه

حالا اونایی که فهمیدن دستشون بالا



#پارت 20

_ما چی برات کم گذاشتیم که این کارارو میکنی ، کم آبروی
مارو بردی که حالا برای خودت خالکوبی هم میزنی

__بروبابا الان همه دارن اسمشم تتویه
،شما مغزتون پوسیده وگرنه اینا مده

حاج خانم دستشو روی قلبش گذاشت و روی مبل نشست

-خدا ازت نگذره که با آبروی ما اینکارو میکنی

-هه بدن خودمه دلم میخواد تتو بزnm به شما ربطی نداره

عقب ایستاده بودمو دعوای بینشون رو نگاه میکردم

دریا بادیدنم انگشتشو به سمتم گرفت

_خوبه عین این امل باشم، اینقدر مثل عقب افتاده هاست
هیچ کس تو صورتش نگاهم نمیکنه

_چشه هان چشه هم خانومه هم عاقله هم خوشکله
،یاشار عاشق همین حجب و حیاش شده، تو این چیزارو
نمیفهمی

-هه اگه اینایی که میگی بود الان اینجا کلفت تو نبود، الان
براش کلفت
گرفته بودن

-کاش توهم یه ذره شبیه ستاره بودی
با پوزخند نگاهی بهم کردو کیفشو برداشت و رفت

حاج خانم روی پاش مشت میکوبیدو نفرینش میکرد

-خدا به زمین گرم بزنش که آبرو برای ما نذاشته، خدا
لعنتش کنه

سمت آشپزخونه رفتم و از داخل یخچال لیوان آبی برای
حاج خانم ریختمو به دستش دادم

#پارت 21

حرص نخورید اونم جوونه و طبیعیه یکم جوونی کردنش

-خدا منو مرگ بده با این بچه بزرگ کردنم، چطوری تو درو
همسایه

سرمو بالا بگیرم، دختره چشم سفید رفته رو سینهش خال
کوبی کرده و

یقشو تاروی نافش باز گذاشته

کاش میمردمو این روزارو نمیدیدم

-حرص نخور حاج خانم اونم سرش به سنگ میخوره و
درست میشه

به طرف گاز رفتم و براش گل گاوزبون دم کردم

اینبار میدونستم بخاطر این کار دریا جنجال بزرگی درست
میشه ولی

توی دلم اعتراف کردم چقدر طرحی که زده بود قشنگ بود

تا ظهر به همین منوال گذشت و حاج خانم با خوردن قرص
زیر زبونی
توی اتاقش رفت

برای ناهار قرمه سبزی بار گذاشتم
و بقیه روز با درسا بازی کردم و توی گوشیم رمان خوندم

ظهر با اومدن حاج اکبر اوضاع از او نی که فکر میکردم بدتر شد

بجز درسا هیچکس غذا نخورده بود
فضای خونه به شدت سنگین بود
حاج اکبر به دریا زنگ زد و ازش خواست به خونه بیایه
درسارو بغل کردم و به سمت اتاقش رفتم
این جریان خانوادگی محسوب میشد و به من ربطی نداشت
پس تصمیم گرفتم به اتاق برم تا راحتتر بتونم با هم حرف
بزنم

#پارت 22

با صدای دراز پنجره به اتاق نگاه کردم

دریا وارد خونه شده بودو میدونستم طوفان در راهه

صداشونو میشنیدم که سر هم داد میزنن

توی 17سالی که توی خونه خودمون بودم اینقدر از این
دعواها بود که

حتی حوصلم نداشت سرک بکشم تا ببینم چی بهم میگن

بیخیال سرو صداهای بیرون اتاق با درسا بازی میکردم

درسا ازم آب میخواست و مجبور شدم از اتاق خارج بشم
که همزمان

شد با سیلی محکمی که حاجی توی گوش دریا زد

صورت دریا به سمت من برگشت و اشک داخل چشمایی
که به لطف

لنز به رنگ عسلی در اومده بودن نشست و با نفرت به من
نگاه کرد

به سمت کیفش رفت و از خونه بیرون زد
حاجی روی مبل نشست و دستشو روی سرش گذاشت

از گاوزبونی که صبح برای حاج خانم دم داده بودم براش
بردم

بعد لیوان آبی برداشتم و سمت اتاق درسا رفتم
عصر حاجی به مغازش نرفت و به شاگرداش سپردبار جدید
فرشو
تحویل بگیرن

حالا که فکرشو میکنم ظاهر زندگی خیلی از آدمها شاید
قشنگ باشه اما

از درون داغون و ترک خوردست

برای شام چیزی درست نکردم چون غذای ناهار دست
نخورده باقی
مونده بود

تا یک هفته بعد خبری از دریا نشد و حتی شبها هم به خونه
نمیومد

#پارت 23

فهمیده بودم هرچقدر حاج خانم بهش زنگ میزنه جواب
نمیده

بعد از یک هفته با کمال تعجب به خونه برگشت و خیلی
خوشحال بود

که این از رفتاراش کاملاً معلوم بود
حس میکردم یه چیزی این وسط هست ولی مادرم همیشه
میگفت دلتو
بد نگیر که بد میاد سراغت

چند روزی از برگشت دریا به خونه میگذشت

با تعجب میدیدم زیاد از خونه بیرون نمیره

البته توی کارای خونه هم هیچ کمکی نمیکرد و بیشتر وقتشو
با تلفن
حرف میزد

اما رفتاراش مشکوک شده بود حس میکردم یه جوری شده

برای خواستگاری یاشار جواب مثبت داده بودم

به هرحال اون از همه زندگی من باخبر بود و به همین علت
یه گزینه

مناسب برام بود

قرار بود هفته بعد برای صحبتای نهایی بیان خونه حاج اکبر
ظهر بعد از خوردن نهار حاج اکبر و حاج خانم به اتاق رفتن
تا

استراحت کنن

دریاهم که اصلا از اتاقش بیرون نیومده بود و برای خودش
پیتزا

سفارش داده بود که داخل اتاقش غذاشو خورده بود

درسا رو بغل کردم که بیرم بخوابومنمش که مکالمش
توجهمو جلب
کرد

درسا با خستگی سرشو روی شونم گذاشته بودو مطمئن
بودم صداش
درنمیاد پس کنار در اتاق ایستادمو به مکالمش گوش دادم

#پارت 24

_دختر چی میگی تو جدی جدی تو بیمارستانه

عجب آدمای ابلهی پیدا میشن بخدا

-نه بابا ازدواج چیه اینارو فقط باید تیغید

-اره چند شبی پیشش بودم اصال حال نمیداد

_نه بابا خسیس بود هیچی ول نمیداد

_نه با فرشادم فعلا تو قهریم رفتم سراغ دوستش امیر

-اون که جوړه

از مکالمش بادوستش چندشم شد و به سمت اتاق درس
رفتم تا

بخوابونمش

چند وقتی بود دریا مشکوک میزد و معلوم بود اتفاقی افتاده
که اینقدر

پریشونه

زیاد از خونه بیرون نمیومد و شاید روزی سه تا پاکت سیگار
میکشید

حاج خانم فقط از کاراش حرص میخورد و گاهی دیده بودم
که گریه
میکنه

عصر توی حیاط مشغول آب دادن به درختا بودم که دریا
از پشت
پنجره صدام کرد

-هی دختر بیا اینجا کارت دارم

با بستن شیر آب به سمتش رفتم مثل همیشه نبود و
صورتش هیچ

#پارت 25

آرایشی نداشت

پوست زردش توی چشم میزدو به جرئت میتونستم قسم
بخورم تا حالا

رنگ چشماشو ندیده بودم و امروز تازه فهمیده بودم رنگ
چشماش
قهوه ای هست

پولی به سمتم گرفت

_ بیا اینو بگیر، برو برام یه هایپ و یه بسته چیپس بخرو زود
بیا

حس چندان خوبی نداشتم پس گفتم

-آخه غدام روی گازه تا برم و بیام میترسم بسوزه

-نترس من مواظب غذا هستم زودتر برو و بیا

_حاج خانم خونه نیست درسارو چکار کنم
پف کلافه ای کشید

-بابا میگم من حواسم هست برو دیگه
به سمت اتاق درسا رفتم

درکمدی که مخصوص لباسای من بود باز کردم و یه دست
مانتو و

شلوار سیاه پوشیدم

شال مشکیمو سر کردم و سمت سوپری رفتم

فاصله نسبتا زیادی تا سوپری بود
به قدمهام سرعت دادم تا زودتر به سوپری برسم

با خرید لیست خریدی که دریا بهم داده بود به سمت خونه
برگشتم

توی مسیر برگشت ماشینی کنارم ایستاد
در عقب باز شد و مردی ازش پیاده شد

#پارت 26

بی توجه به راهم ادامه دادم که صدام زد

_بله

_میبخشید خانم شما ستاره خانم هستید

با تعجب نگاهش کردم از کجا اسم منو میدونست

_بله خودمم

با دستمالی که جلوی دهنم گرفته شد دیگه چیزی نفهمیدم

با سردرد چشمامو باز کردم با احساس سنگینی پام نگاهم به
سمت پام
کشیده شد

چیزی مثل دستبند فلزی دور مچ پام بسته شده بود که با
زنجیری به

حلقه فلزی که به دیوار نصب شده بود میرسید

روی زمین نشستم و خودمو به کنج دیوار رسوندم

با تکیه به دیوار اتاقو از نظر گذروندم
اتاقی با دیواره های سفید و کف سرامیکی که پنجره بزرگی
هم داشت

#پارت 27

البته پنجره از بیرون گرفته شده بود که باعث میشد نور
چندانی به
داخل نتابه

میشه گفت اتاق خالی بود
بجز یه کمد چوبی و یه صندلی چیز دیگه ای داخل اتاق
بچشم نمیخورد

سرمو به دیوار تکیه دادمو غرق در افکارم شدم

یعنی کی منو دزدیده بود

مطمئن هستم که اشتباه کردن

آخه من که نه خودم نه خانوادم هیچ پولی ندارن

بخاطر چی منو بخوان بدزدن

نکنه منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتن

آره شاید اسم اونم ستاره بوده و منو به جای اون دزدیدن

با این فکر که وقتی بیان بهشون میگم که منو اشتباهی
دزدیدن چشمامو

بستم

کمرم درد گرفته بود از نشستن کمی روی زمین دراز کشیدم

با گذشت چند ساعت خسته از جام بلند شدمو قدمی زدم
نمیدونم چرا زمان نمیگذشت

چند باری با صدای بلند کمک خواستم ولی انگار هیچکس
اینجا نبود

کاش حداقل این پنجره پوشیده نبود تا بفهمم چه موقع از
روزه

هرچند با تاریکی اتاق میشد فهمید خورشید غروب کرده
با احساس گشنگی دست از قدم زدن برداشتم و روی زمین
نشستم

نگاهم به زنجیری که به پام بود افتاد تقریباً 3 متری بود

خب درو میبستن چرا دیگه اینو بستن دور پام مگه سگ
گرفته بودن

#پارت 28

باید صبر میکردم تا کسی بیادو برایش توضیح بدم که منو
اشتباه گرفتن

سرمو روی زمین گذاشتم تا دقیقه ای بخوابم

اما با معده خالی خوابم نمیبرد

فقط دراز کشیده بودم و چشمامو بسته بودم

با صدای چرخیدن کلید داخل قفل سرجام نشستم و با
تکیه به دستم

ایستادم و به در خیره شدم

با ورود مرد مشکی پوشی که ریش نسبت به بلندی روی
صورتش بود

کمی جا خوردم اما

طبق عادت سلام کردم

بدون حرف درو بست و خیره نگاهم کرد از نگاهش حس
بدی میگرفتم

توی نگاه این مرد چیزی بود که ترس به دلم مینداخت

با دیدن سکوتش با استرس گفتم

-آقا فکر کنم منو با یکی دیگه اشتباه گرفتید من نه پولی
دارم نه خانواده

ای که بخواید ازشون چیزی بگیرید

آهسته به سمتم اومد و نگاهی به سرتا پام انداخت
نمیفهمیدم چرا

نگاهش اینقدر نفرت داخلش
که باز با استرس گفتم

-احتمالا منو با یه ستاره دیگه اشتباه گرفتید من حتی
شمارو نمیشناسم

با مشت محکمی که توی صورتم خورد روی زمین افتادم و
اشکام
سرازیر شد

دستم روی صورتم گذاشتم و از دردی که توی صورتم

میپیچید قطره اشکی روی صورتم غلتید

#پارت 29

با بغض گفتم

چرا میزنی مگه من چکارتون کردم من حتی شمارو
نمیشناسم

_روی زانوش نشست و با پشت دست روی گونم کشید

با کشیدن شدن دستای گرمش روی گونه یخ کردم
خودمو عقب کشیدم

_پس ستاره کوچولو تویی، فکر نمیکردم اینقدر زرنگ
باشی، خب میگفتی منو نمیشناسی

صدای خیلی قشنگی داشت و نگاه نافض مشکی رنگش
چیزی نبود که
بشه از یاد برد اما با اینحال با دقت توی صورتش نگاه کردم

مطمئن بودم این مردو حتی یکبارم ندیده بودم پس گفتم

_نه تا حالا ندیدمتون

هنوز جملمو تمام نکرده بودم که

ضربه ای توی دهنم زد که مزه خون توی دهنم پخش شد
با دادی که

ستونای خونه رو میلرزوند چه برسه به بدن نحیف منو
گفت

-جنده بی همه چیز حالا کارت به جایی رسیده که میگی منو
نمیشناسی

با مشت شدن دستش توی موهام گریم گرفت

دستمو روی دستش گذاشتم و

سعی میکردم دستشو از موهام جدا کنم

با بغض و گریه گفتم

-بخدا نمیشناسم، چرا همچین میکنی، آخ ولم کن دیوونه

#پارت 30

_تو جنده چطور منو نمیشناسی از بس زیر این و اون بودی
دیگه این چهره رو نمیشناسی

-چی میگی تو بخدا نمیشناسمت
با خشم گفتم

-الان یادت میارم من کی هستم
بلند شدو به سمت گوشه اتاق رفت و شلاقی که به دیوار
آویزون بود

برداشت و به سمتم اومد

_حالا نشونت میدم من کی هستم یکاری میکنم که منو
بخاطر بیاری

شلاق توی دستش بالا رفت و من با ناباوری به مردی نگاه
کردم که مثل
دیوانه ها اصرار داشت من باید بشناسمش

با هر شلاقی که روی تنم میخورد جیغ بلندی میکشیدم

توی خودم جمع شده بودم و گریه میکردم

نمیدونم چندمین ضربه به بدنم وارد شد که شلاقو گوشه
ای انداخت و

روی زانوش خم شدو دستشو زیر صورتم گذاشت وبا بالا
آوردن
صورتم گفت

-حالا یادت اومد یا بیشتر نیاز داری تا یادت بیاد

با چشمای اشکی به مرد دیوانه خیره شدم و گفتم

-من نمیشناسمت تروخدا بس کن

با تمام شدن حرفم ضربه ی محکمی توی گوشم زد که روی
زمین افتادم

آواز قو:

#پارت 31

از کنارم بلند شد و با پوزخند گفت

-نترس کم کم یادت میارم من کی هستم من و تو خیلی وقت داریم با هم

بگذرونیم و من کم کم بیادت بیارم کی هستم من

با گریه گفتم

_لعنتی مگه تو کی هستی که باید یادم بیاد، بابا میگم
نمیشناسمت اگر قراره چیزی بدونم خب خب بهم بگو
صورتشو نزدیک صورتم آورد و با خشم غرید

-فکر کردی باحالتو طرفی هرچقدرم انکارکنی فایده ای نداره

برادر من بخاطر تو هرزه الان زیر خاکه

اسم سیاهش نیست اگر تورو هم کنارش خاک نکنم

با دهنی باز به این دیوونه که معلوم نبود چی می‌گه نگاه
کردم

-من اصلاً نمیدونم چی می‌گی من برادر شمارو از کجا باید
میشناختم

_از اونجایی که قرار بود باهم ازدواج کنید اما توی عوضی
بهش خیانت کردی و اون خودشو بخاطر توی بی لیاقت
کشت

با زنگ زدن گوشیش لگد محکمی به پهلوم زدو ازم فاصله
گرفت

دست روی پهلو گذاشتم و چشمامو از شدت درد بستم

انگار با اونی که حرف میزد دوستش بود که گفت

-باشه آرش نگهش دار الان خودمو می‌رسونم

با قطع تماسش روشو به سمتم برگردوند و با نفرت بهم نگاه
کرد و به سمتم اومد

#پارت 32

توی صورتم نگاهی انداخت و با نفرت تمام گفت

- کاری میکنم مرگ آرزوت بشه هرزه هر جایی

با رفتنش در اتاقو قفل کرد و رفت

با نفسی آسوده کنار دیوار تکیه دادم بدنم درد داشت اما
درد پهلوم کلافه ام
کرده بود

درسته بابا وقتی بهش مواد نمیرسید به جونمون میفتاد اما
بابای معتاد
من کجا و این مرد دیوانه با اندام ورزیدش کجا

یعنی این دیوونه کی بود که اصرار داشت من باعث مرگ
برادرش
شدم

از شدت ضعف کنار دیوار به خواب رفتم حس میکردم
فشارم افتاده که
سرگیجه دارم

با درد بدی که توی ساق پام پیچید از خواب بیدار شدم
با باز کردن چشمام

مردی که خودشو سیاوش معرفی کرده بود بالای سرم بودو
مثل
میرغضب نگاهم میکرد

به حالت نشسته دراومدم

روی زانوش نشستو با پشت دست روی گونم کشید

_آخی خواب بودی

#پارت 33

بعد به حالت مسخره ای گفت:

آخی جوجه صورت خوشکلت کبود شده عمو دیگه با این
صورت

نمیتونی به کسی سرویس بدی هرزه کوچولوولی غصه
نخوری ها من
برام فرق نداره

با ترس به رفتاراش که شبیه آدمای روانی بود نگاه میکردم
با ترس زمزمه کردم

-بین تو منو اشتباه گرفتی بخدا نه تو نه برادرتو نمیشناسم

با مشتی که توی صورتم خورد حس کردم دندون جلوم لق
شد

اشک از چشمام سرازیر شده بود با دست سعی داشتم
جلوی خونریزی
دهنمو بگیرم اما فایده ای نداشت

با حق حق گفتم :
دست از سرم بردار میگم نمیشناسمت نه تورو نه
برادرتو

-چرا فکر میکنی اگر اشک تمساح بریزی و بگی منو
نمیشناسی منم
احمقم و میگم باشه تو راست میگی

دستشو به سمت جیب شلوارش برو و گوشیشو درآورد
چند دقیقه ای
طول کشید بعد صفحه گوشیشو به سمتم گرفت با دیدن
عکس داخل

گوشی کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم

عکس من بود که نیمه برهنه توی بغل دوتا مرد بودم

#پارت 34

از چیزی که دیده بودم توی شوک بودم آخه من حتی وقتی
بیرون میرفتم

موهام بیرون نبود چه برسه به اینکه با این سرو وضع
بخوام توی بغل
دوتا نامحرم عکس بگیرم

مطمئن بودم صورت خودم بود موهای طلایی من بود ولی
من که ...

شوکه به عکس خیره بودم که گوشو از دستم کشید

_حالاچی بازم بگو نمیشناسی منو

-بخدا باور کن نمیشناسمت این صورت منه ولی من
هیچوقت اینکارارو نکردم شاید یکی شبیه من بوده

-آره شبیه تو بوده و اسمشم اتفاقی شبیه تو بوده بازم اتفاقی
پدرش

معتاده و اتفاقی تر مادرشم مرده مگه نه ؟

-بخدا باور کن من توو برادرتو نمیشناسم

توی صورتم سیلی محکمی زد و داد زد

-از دروغ بدم میاد کثافت ،وقتی این گوه کاریارو میکردی
فکر

نمیکردی یروز یقتو بگیریه آشغال تا تونسستی کمر بقیه رو
خالی کردی

حالا برای من ادای مریم مقدسو در میاری

الان کاری میکنم بشناسی

زنجیر دور پامو باز کرد و شروع به درآوردن لباساش کرد

با ترس به دیوونه بازیش خیره بودم
با درآوردن لباس زیرش با خجالت سرمو پایین انداختم و داد
زدم

-داری چکار میکنی دیوونه خجالت بکش

با پوزخندی گفت

مگه تو کارت حال دادن به مردا نیست دارم آماده میشم به
منم حال بدی هرزه

#پارت 35

با ترس خودمو گوشه دیوار کشیدم وبا اشکایی که یکی پس از
دیگر از چشمم فرو میریخت گفتم:

چی میگی دیوونه شدی من اصلا تورو نمیشناسم

یقه لباسمو گرفت و منو به سمت خودش کشید

که سیلی محکمی توی گوشش زدم

وگفتم

-ولم کن عوضی

با سیلی من چند لحظه ای توی سکوت نگاهم کرد

لحظه به لحظه اخمش بیشتر میشد

گردنم اسیر دستش شد و با یه دست لباسو توی تنم پاره کرد

سعی

میکردم جلوشو بگیرم اما بی فایده بود

لباسامو پاره کرده بود که با ناخنم روی مچ دستش پنجه کشیدم

با این کار لحظه ای متوقف شد

که از زیر دستش خواستم فرار کنم که مچ پامو گرفتو به
سمت خودش
کشید و روی زمین انداختم

سعی میکردم با دستم خودمو بپوشونم
که دستامو باز کردو دو طرفم نگه داشت

به خاطر اشکایی که از چشمم مریخت تصویرشو تار
میدیدم

اما اگر بهم تجاوز میکرد همه چیز تمام میشد

با صدای گرفته گفتم

-با من این کارو نکن من دخترم بخدا نمیشناسمتون

کمکت میکنم عامل مرگ برادرتو پیدا کنی ترو خدا اینکارو
نکن

#پارت 36

پوزخندش انگار قلبمو سو راخ میکرد

نیازی نیست پیداش کنی من خودم پیداش کردم

-من دخترم نکن سیاوش

-حالا دیدی شناختی ، کم کم بقیه چیزارم یادت میاد، خودم
یادت میارم
عزیزم

خودشو بین پام جا داد

مقاوت من بیفایده بود

با فرو رفتن عضوش داخل بدنم جیغ بلندی کشیدم که
خودشو عقب

کشید و با دیدن خون جاری شده پوزخندی زد

-برای کی خودتو دوخته بودی، پس بگو دوخته بودی و
اینقدر غصه

میخوردی

با گریه داد زدم

-خفه شو توی آشغال به من تجاوز کردی ازت شکایت
میکنم

-هه اگر تونستی زنده از اینجا بری بیرون باشه شکایتم کن

#پارت 37

تازه اگر موفق بشی شکایت کنی تهش میگویند باید بگیریش
چی بهتر از
این برای من

بی توجه به بدن من که از شدت درد و افت فشار میلرزید
خودشو بهم
میکوبید

چشمام داشت روی هم میرفت و نمیتونستم باز نگهشون
دارم

بخاطر ضعف زیادی که داشتم از حال رفتم

باریخته شدن ظرف آبی روی صورتم به هوش اومدم آب
بقدری سرد
بود که دندونام روی هم میخوردن

توی خودم جمع شدم که با دری که توی بدن و زیر شکمم
پیچید

آخ آرومی گفتم صدام حتی به گوش خودم هم غریبه اومد
صدای دورگه

ای که لرزشش کاملاً مشخص میشد

سیاوش بالای سرم ایستاده بود از این زاویه بنظرم چقد
ترسناکتر بود

خودمو جمع تر کردم که گفت

-پاشو جنده پاشو اینجا برای بخورو بخواب نیومدی

دست لرزونمو تکیه گاه بدنم کردم به سختی بدنمو از روی
زمین بلند
کردم

#پارت 38

92 | 924

به حالت نشسته دراومدم

سیاوش از اتاق خارج شد ودقیقه ای نگذشته بود که به
داخل اتاق
برگشت

لباسی که توی دستش بود به سمت صورتم انداخت

-جنده هرجایی اینو بپوش قرار نیست لخت بگردی همه
جا

بالای سرم ایستاده بودو کنار نمیرفت زمزمه کردم

میشه بری بیرون من الان لباسمو میپوشم و میام

نگاهی به سرو وضعم انداخت و بلاخره راضی شد بره بیرون

با بیرون رفتنش از اتاق

پیراهن صورتی که توی تنم زار میزد تن کردم و با کمک دیوار
از

جام بلند شدم سرم گیج میرفت و بخاطر ضعفم دوباره
روی زمین نشستم

با ورود سیاوش سرمو بلند کردم که به سمتم اومد و بازومو
گرفت و به

سمت خارج از اتاق کشید بازوم بین دستای بزرگش فشرده
میشد

چند باری سکندری خوردم که بدون توجه به من به راهش
ادامه دادبا

رسیدن به ورودی آشپزخانه توقف کردو به داخل هولم
داد

پهلوم به میز وسط آشپزخانه برخورد کرد که برای لحظاتی
ضعف

کردم و به زانو روی زمین افتادم

#پارت 39

پاشو جنده من تا صبح وقت ندارم اینجا واستم

زودتر یه غذای درست و حسابی درست کن و قبلشم برای
من یه قهوه
درست کن و بیار

با رفتن سیاوش به سختی از جام بلند شدم اول باید فکری
برای ضعف
بدنم میکردم به سمت یخچال رفتم یخچال کاملاً پر بود از
داخل یخچال
کالباس و ظرف آبمیوه برداشتم و درو بستم تکه از کالباس
جدا کردم و
خوردم

کمی آبمیوه از سر ظرف خوردم
مقداری از ضعفم کم شده بود

توی کابینتا دنبال قهوه میگشتم با پیدا کردن قهوه سراغ
دستگاه رفتم که

صدای نعرش بلند شد

-هرزه کجا موندی هان

با دست اشکامو پاک کردم با صدای دورگه بخاطر گریه
گفتم

-الان آماده میشه

با ریختن قهوه داخل فنجان با پاهایی لرزون به سمتش رفتم
حس

میکردم که خونریزی دارم و حرکت خونو روی پام حس
میکردم اما

جرئت گفتن این حرفو نداشتم

به سمت سیاوش رفتم و فنجان قهوه رو روی میز جلوش
گذاشتم

با خوردن قلی از قهوه اخماش توی هم رفت و فنجان
قهوه رو به سمتم
پرتاب کرد با برخورد فنجان قهوه به گوشه میز مقداری از
قهوه روی
لباسم ریخت
قدمی ازش دور شدم و درحالی که سعی میکردم لباسو از تنم
دور نگه
دارم با اشکی که داخل چشمم حلقه زده بود گفتم

-چرا چرا اینکارو میکنی

#پارت 40

با اخمای توی هم از جاش بلند شد و روبروم قرار گرفت
قدم

تاسرشونش میرسید و برای دیدنش باید سرمو بالا میگرفتم

نگاهی به صورت غرق اشکم انداخت و با کج کردن گردنش
گفت

-آخی جنده کوچولو سوخت

با پوزخندی اضافه کرد

-اگرتا یه ساعت دیگه غذات آماده نباشه بدتر سرت میاد

با حرفش ترسیدم و قدمی ازش فاصله گرفتم و به سمت
آشپزخانه رفتم

که با حرفش سر جام ایستادم

-خونه رو به گوه کشیدی احمق

رومو به سمتش برگردوندم و با دنبال کردن رد نگاهش به
قطره های

خونی رسیدم که روی زمین ریخته بود

بابغض فقط خیرش بودم که بازومو گرفت و به سمت
اتاقش برد از

داخل کمد بهم پد داد که از دستش گرفتم و سرمو پایین
انداخته بودم

-د چرا اینجا واستادی

-لباس زیر ندارم

دستی توی موهاش کشید و زمزمه کرد

یعنی گوه تو این شانس

#پارت 41

_یه ساعت دیگه غذات باید حاضر باشه

از اتاق خارج شد و با برداشتن سویچ ماشینش بیرون رفت

متوجه شدم درو قفل کرد

اما با این حال به سمت در رفتم و دستگیره
رو پایین کشیدم

نا امید به سمت آشپزخانه رفتم

باید هرچه زودتر یه غذا سر هم میکردم
از توی یخچال یه بسته گوشت چرخی درآوردمو داخل آب
گذاشتم که
زودتر یخش باز بشه

تا اون موقع برنجامو خیس کردم
نیم ساعتی گذشته بود و مواد کتلمو آماده کرده بودم و
برنجامم دم داده
بودم

که صدای ماشینی اومد حدس میزدم سیاوش برگشته باشه

از پنجره بیرونو نگاه کردم که با دیدن شاسی بلندی که
چراغاش
خاموش شد

فهمیدم حدسم درست بوده

با چرخیدن کلید داخل قفل کنار ورودی آشپزخونه که به در
اصلی دید
داشت ایستادم

#پارت 42

پارت هدیه

سیاوش وارد شدو پلاستیک بزرگی داخل دستش بود

به سمتم اومدو پلاستیکو به سمتم گرفت

-برو پد بزار که کمتر گند بزنی به کف زمین

پلاستیکو از دستش گرفتم وبه اتاقی که لحظه ورودم
داخلش زندانیم
کرده بود رفتم

پلاستیک سیاه رنگو باز کردم و داخلش لباس زیر بود و
لباس رو خونه ای
بسته لباس زیرو باز کردم و یکی برداشتم

داشتم میپوشیدم که وارد اتاق شدو نگاهی بهم انداخت

پیراهنمو پایین انداختم و خیره نگاهش میکردم ببینم
دوباره چه نقشه ای برام کشیده

که با حرفش خشک شدم

-برادرم چی کم داشت که اینکارو کردی
صداش بیشتر غم داشت تا خشم
با بغض گفتم

-بهت بگم نمیشناسمش بازم میخوای بزنینم؟

چشماشو برای لحظه ای بست و گفت

-شاید اگر راستشو میگفتی و یکم پشیمون بودی
میبخشیدمت

ولی بجز دروغ چیزی نمیگی و داری احمق تصورم میکنی

قطره اشکی از چشمام روی زمین چکید که سیاوش از اتاق
خارج شدو
به سالن برگشت

#پارت 43

صداشو شنیدم که میگفت

-به نفعته غذات آماده باشه

به آشپزخونه برگشتم و
کتلتامو سرخ کردم از شدت گشنگی خودم سرگاز چند تا
دونه ای
خوردم

میدونستم با دیدن دوباره سیاوش هم اشتها کور میشه
هم اون نمیزاره
چیزی بخورم

یک ساعت تمام شده بود که غذا مو آماده کردم

درد دل و کمرم خیلی بدتر شده بود طوری که دیگه طاقت
ایستادن
نداشتم

و کنار گاز روی زمین نشستم و پاهامو جمع کردم و سرمو
روی

زانوهای جمع شدم گذاشتم

توی افکارم غرق بودم که لگد محکمی به ساق پام خورد
سرمو بلند
کردم

سیاوش بالای سرم ایستاده بود و با اخمای توی هم نگاهم
میکرد

__بهت خوش میگذره؟

با لکنت گفتم : بخداهمین الان نشستم

ولی من میبینم خیلی داره بهت خوش میگذره

با بغض گفتم

-سیاوش بخدا داری اشتباه میکنی نمیدونم اون عکس چی
بود چون من

نبودم ولی بخدا منوبا کس دیگه اشتباه گرفتی

#پارت 44

کمی حالت متفکر به چهرش گرفت و با حالت لوده گونه
ای گفت

_بنظرم خیلی بیکاری و چون بیکاری هوس کردم یکم جرت
بدم تا شاید حافظت برگرده

از جام بلند شدم

اومدم ازش فاصله بگیرم که دستشو دور کمرم پیچید

تقلا کردم که ازش فاصله بگیرم که پیراهن گشادمو از تنم
درآورد
با گریه نالیدم

_ترو خدا نکن بخدا اشتباه میکنی من اونی که دنبالش
نیستم

راستشو بگو شاید دلم به رحم اومد و کاریت نداشتم

عوضی میگم نمیشناسمت تو چجور حیوونی هستی دیگه

-اتفاقا میخوام حیوون بودنمو نشونت بدم

با خاموش کردن زیر غدام به سمت اتاقش کشوندم با
مقاومت کردنم از

رون پام نیشگونی گرفت که ضعف کردم و اگر دستش دورم
پیچیده

نشده بود روی زمین سقوط میکردم

منو توی اتاقش روی تخت انداخت

با دیدن زنجیرهای روی تخت اشکام زودتر از هم سبقت
میگرفتن

با بستن دستم به زنجیر های تخت
با حق حق ناشی از گریه گفتم

_نکن سیاوش من تورو نمیشناسم بخدا نمیشناسم نه ترو
میشناسم نه برادرتو

#پارت 45

با این حرف جری تر شدو سرشو نزدیک سینم برد و
سر سینمو توی
دهنش بردو گاز محکمی گرفت با فشار دادن سینم بین
دندوناش حس
کردم سر سینم جدا شد
با جیغ های پی در پیم سرشو بلند کردو از روم

بلند شد به سمت کمدش رفت و از داخل کمدش تیشرتی
درآورد

با تعجب و گریه به کاراش نگاه میکردم به سمتم برگشت و
تیشرتو دور دهنم
بست

-حالا ببینم بازم میتونی جیغ و داد کنی
روی پاهام نشست و به بدنم نگاه کرد رد نگاهشو گرفتم که
دیدم به
سینم نگاه میکنه که سرش زخم شده بود و اطرافش کمی
خونی بود

با نگاهی به شاهکارش لبخندی زد و سر سینمو بین دوتا
انگشتش
گرفت و محکم کشید

بخاطر بسته بودن دهنم صداهای نامفهومی از دهنم خارج
میشد

انگار با دیدن حال زارم بیشتر لذت میبرد که با لبخند
شیطانی گفت

-من عادت دارم همه چیز قرینه باشه همیشه که این یکی
خونی باشه و
اون یکی سالم باشه

با نزدیک شدنش به اون سینم تقلا کردم

اما با فرو رفتن اون یکی سینم داخل دهنش آروم گرفتم و
فقط اشک

ریختم

حس کردم سر سینمو بین دندونای عقبش داره له میکنه اما
کاری ازم

ساخته نبود

گلوله های اشک یکی بعداز دیگری روی بالشت زیر سرم
سقوط میکردن

سرشو بالا آوردو با لذت به سینه هام نگاهی انداخت و
اسپنک محکمی
به هر دو تا زد و گفت

#پارت 46

حالا این شد درستش

سرشو نزدیک گردنم بردو گوشت گردنمو بین دندوناش
 فشرده که
 ضعف کردم

نیم ساعتی زیر دستش بودم که کم کم چشمام سیاهی رفت
 چیزی
 نفهمیدم

با خیس شدنم چشمامو باز کردم
 با دیدن چشمای نیمه بازم خندید

-بدم میاد چشما تو ببندی. من با این مظلوم بازیات گول
 نمیخورم جنده
 خانم، فهمیدی؟

فقط نگاهش میکردم که با ضربه ای که توی گوشم زد داد
زد

-مگه با تو نیستم هرزه چرا لال شدی هان

با چشمای اشکی خیرش شدم که گفت

-با اشک و گریه هیچ گوهی نمیتونی بخوری و دلم به رحم
نمیاد هرزه

چشمامو بستم که موهامو کشید

-گفتم چشمتو باز نگه دار

انگار منتظر باز کردن چشمام بود که با فشاری
عضوبرجستشو داخلم
فرستاد که ناله ای کردم

-تو که اینقدر به این و اون سرویس میدی چرا تنگی هنوز
جنده خانم

با ضربه های محکمش حس میکردم رحمم الان پاره میشه
بالاخره با
خالی کردن خودش داخلم کنارم روی تخت دراز کشید

چشمامو بسته بودم که صورت کریهشو نبینم

#پارت 47

صورتش واقعا جذاب بود اما از نظر منی که فقط شکنجه
شده بودم
برام کریه و تهوع آور بود

با احساس باز شدن مچای دستم چشمامو باز کردم

-پاشو برو غذارو آماده کن

خواستم از تخت پایین بیام که پاهام تحمل وزنمو نکردو
سقوط کردم

با سیاهی رفتن چشمام چشمامو برای دقایقی بستم که با
لگدی که به

پهلوم خورد چشمامو باز کردم

-پاشو جنده

-نمیتونم حالم خوب نیست

انگار با دیدن حال و روزم کوتاه اومد که از اتاق بیرون رفت

و رب ساعتی بعد با ظرف غذایی داخل اومد ظرفو کنارم
گذاشت

-پاشو بخور حوصله نعل کشی ندارم
 حس بدی داشتم که لباس تنم نبود لباسو چنگ زدم و تنم
 کردم

با بیرون رفتنش دستمو سمت قاشق بردم و قاشقی از غذا
 خوردم واقعا
 ضعف داشتم و تا ته غذا رو خوردم

با احساس پری معدم خودمو به گوشه اتاق کشیدم و دراز
 کشیدم سرمو

روی دستام گذاشتم و چشمامو بستم درد کمرم بیچارم
 کرده بود به

حالت جنین داخل خودم جمع شده بودم و نفسهای عمیق
 میکشیدم

با ضربه ای که به زانوم خورد چشمامو باز کردم

سیاوش بالای سرم ایستاده بود و بسته قرصی دستش بود

به سمتم انداخت و گفت

#پارت 48

پارت هدیه 

پاشو اینو بخور

به سختی روی زمین نشستم

_این چیه

-انتظار نداری که از تو صاحب توله بشم اینو بخور

با حرفش فهمیدم قرص ضد بارداریه از دستش گرفتم و
خوردم

خودمم تمایل نداشتم از این دیو صاحب بچه ای بشم

_حواست باشه بخوری اگر حامله بشی هم تورو میکشم
هم بچه ای که بخواد از خون تو باشه

-سیاوش میشه یه مسکن بهم بدی

با پوزخندی گفت

-هه نه چرا فکر کردی حاضرم بهت مسکن بدم

با گفتن حرفش از اتاق خارج شد

دردم زیاد شده بود و حالم اصلا خوب نبود

با احساس حالت تهوع به سمت دسشویی دویدم و هر چی
خورده بودم
بالا آوردم

با صدای بالا آوردنم سیاوش به اتاق اومد و با دیدن
وضعیتم

صورتشو با چندش توی هم کشید و گفت

-چه مرگته تو

با صدایی که مثل دستام می‌لرزید گفتم

-درد دارم وقتی درد داشته باشم بالا می‌ارم

-خیل خب تمیز دستشویو بشور و بیا بیرون

#پارت 49

آب و باز کردم و با شستن دستشویی
با کمک دیوار ایستادمو به بیرون رفتم
سیاوش داخل اتاق نبود که من باخیال راحت به کنار دیوار
خزیدمو

چشمامو بستم

با احساس حضورش چشمامو باز کردم که با دیدن لیوان
آب و مسکن
سر جام نشستم

از دستش گرفتم و مسکنو خوردم
فکر میکردم آبه اما با خوردنش فهمیدم شربته

واقعا بهش نیاز داشتم و حس میکردم یکم حالم بهتر شده
با صدای آرومی بهش گفتم

-ممنون

که بی توجه به سمت تخت رفت و روش دراز کشید
با خوردن مسکن آرورمتر شده بودم و تونستم بخوابم
کمرمو به شوفازتکیه داده بودم که با گرمای شوفازو قرص
مسکن حس
خیلی بهتری داشتم

با باز کردن چشمم نگاهم پی ساعت گشت صبح زود بود و
هوا گرگ
و میش بود به سختی از جام بلند شدمو

لنگ لنگان به سمت یخچال رفتم

صبح که بیدار شده بودم ندیده بودمش
دلم یه مسکن میخواست که تمام دردامو از بین بیره اما
دریغ از حتی
یه دونه

#پارت 50

میلی به صبحانه نداشتم از داخل یخچال پاکت شیری
خارج کردم و سر
کشیدم

به سالن برگشتم و روی مبل دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم

این مرد کی بود که فکر میکرد من باعث مرگ برادرشم

من حتی زیاد از خونه بیرون نمیرفتم چطور منو میشناخت

اون حتی عکسای از من داشت که من بودم در عین حالی
که من
نبودم

با جرقه ای که توی سرم خورد سر جام نشستم

-حتما حتما... کار دریاست

چرا اینقدر اصرار داشت اونموقع براش خرید کنم

چرا چند وقت بود از خونه بیرون نمیرفتم

یعنی یعنی دریا اینقدر از من بدش میومد که به کسی پول
 داده این بلا
 روسر من بیارن

چرا باید همچین کاری کنه

پس جریان اون عکسای که توی گوشی سیاوش بود چی بود

خب اگر به این مرد که اسمش سیاوشه پول داده پس چرا
 این مرد

همش میگه من قاتل برادرشم

با فکر کردن به این قضیه سرم به شدت درد گرفته بود

با به صدا در اومدن زنگ تلفن با خوشحالی از جام بلند
 شدم چرا

زودتر به فکر خودم نرسید که میتونم از اینجا فرار کنم

با پیدا کردن گوشی تلفن تماسو برقرار کردم

#پارت 51

بدون حرف گوشیو کنار گوشم گذاشتم که صدای سیاوش
اومد

_هی جنده برای شب شام درست کن
به نفعتی غذای درست و حسابی بپزی با دسر و بقیه
مخلفات فهمیدی

_بله

-

-راستی فکرای مسخره به سرت نزنه
این تلفن هم روی گوشیم دایورته هم یه طرفست

پس فکر بیخود به سرت نزنه که خودت بهتر میدونی چه
بلایی سرت
میارم

-باشه

با قطع شدن تلفن گوشیهو سر جاش گذاشتم

اما کنجکاوی نداشت که امتحان نکنم پس دوباره
گوشیهو برداشتم

واقعا تلفن یکطرفه بود

نا امید گوشی تلفنو سر جاش گذاشتم

وقتی برای تلف کردن نبود باید می‌گشتم ببینم راهی برای
فرار میتونم

پیدا کنم یا نه

خونه چندان بزرگی نبوده اتاق داشت و یه سالن و
آشپزخونش

اما از اطراف تا چشم کار میکرد درخت بود و درخت

از هوای همیشه ابری میشد فهمید توی یکی از شهر های
شمالی هستم

با حفاظای روی پنجره ها فرار کردن غیر ممکن بود به
ناچار دست از
گشتن کشیدمو سراغ آشپزخونه رفتم

#پارت 51

باید فکر غذا میکردم

تصمیم گرفتم کوفته تبریزی درست کنم

با تمام شدن پخت و پزم

کنار کابینت نشستم و پاهامو دراز کردم میل شدیدی به
خوابیدن داشتم

اما باید فکر دیگه ای برای دسرش میکردم واقعا دلم
میخواست پشت گوشی بهش بگم ایشالا کارد به شکمت
بخوره که نخوای دسر برای من بخوری

10 دقیقه ای نشستم و بعد از جام بلند شدم و با پیدا کردن
وسایل کیک
میشد فهمید این خریدارو یه زن انجام داده

با درست کردن مایع کیک مواد رو داخل قالب ریختم و
توی فر گذاشتم

به شدت خسته بودم و چشمام هر بار روی هم میومد
تصمیم گرفتم به

حمام برم و دوشی بگیرم به سمت حمام رفتم
و پیراهنمو درآوردم با دیدن بدنم پوزخندی زدم

روبه خودم گفتم

-ستاره بعید میدونم بدبخت تراز تو کسی وجود داشته
باشه

هه بقیه ناز و نوازش میشن و کل روز بعد اولین رابطشون
استراحت

میکنن تو کتک بخور و کل روز بعد تمیزکاری کن و غذا
درست کن

سری از تاسف برای شانس خوبم تکنون دادم

زیر دوش آب ایستادم و دوش سریعی گرفتم

زخم‌ام با ریختن آب روشن سوزش پیدا کرده بودن ولی
چاره‌ای نبود

باید دوش می‌گرفتم

با حمام سریعی شیر آبو بستم و حوله سفیدی که میدونستم
احتمالا برای

سیاوشه تن کردم

#پارت 52

از لباسایی که دیشب برام خریده بود تن کردم

یک ساعتی گذشته بود کیکو از فر درآوردمو با احساس
گشنگی سر

یخچال رفتم و برای خودم شیر عسل بیرون آوردمو خوردم

میلی به غذای پخته شده نداشتم و هوس یه چیز شیرین
کرده بودم

با نگاهی به غذا و دسر و خونه تمیز نفس راحتی کشیدم

توی اتاقی که وقتی اومده بودم اونجا انداخته بودم رفتم

از داخل اتاق سیاهش برای خودم پتو و متکا آوردمو
گوشه دیوار کنار شوفاژدراز کشیدمو به خواب رفتم

با صدای ماشین از خواب پریدم زیر لب صلوات فرستادم
که امشب
کاری بهم نداشته باشه

ولی عجب خوابی کرده بودم با استرس بلند شدمو توی
درگاه در
ایستادم

کلید داخل قفل چرخید و سیاوش داخل شد

مثل سری قبل که دیده بودمش سگرمه هاش توی هم بود

انگار بادیدن من بیشتر حالش خراب شد که بدتر اخم کرد

_سلام

-پاشو بیا کفشامو دربیار

با استیصال به سمتش رفتم که با دادی که زد توی جام
پریدم

-دِ بجنب جنده تا صبح که وقت ندارم اینجا وایستم

#پارت 53

جلوی پاش خم شدمو کفششو درآوردم و قبل از اینکه
 بتونم از جلوش
 بلند بشم با کف پاش ضربه ای به کتفم زد که کمرم به در
 جا کفشی
 برخورد کرد

-آخ

موهامو توی دستش پیچیدو بلندم کرد

_جلوی من آخ و اوخ نکن که دیوونه میشم و دهنتو
 میدوزم فهمیدی

با تکون دادن سرم به عقب هولم داد
به سمت اتاقش رفت تا لباساشو عوض کنه

میز شامو براش چیدم

که صدای دادش از داخل اتاق بلند شد

-ستاره هی جنده کی به تو گفت دست به حوله من بزنی
هان

به سمت اتاق رفته بودم و از شدت دادایی که میزد خشک
شده بهش
نگاه میکردم

که با خشم به سمتم اومد و با مشت محکمی که توی
صورتم خورد
روی زمین افتادم

یقه لباسمو گرفت و بلندم کرد و به چارچوب در کوبید

-جنده آشغال با اجازه کی دست به وسایل من زدی

حتی توان حرف زدن نداشتم

نگاه خیرمو که دید سیلی محکمی توی گوشم زد که صورتم
به سمت
راست برگشت

با غم به کاراش نگاه میکردم و اشک میریختم

#پارت 54

هه نکنه بقیه رو هم با این نگاه مظلومت گول میزدی هان

روی زمین پرتم کردو به سمت آشپزخونه رفت

-بیا برام غذا بکش یا لا

دستمو تکیه گاه بدنم کردم و از زمین بلند شدم و به
آشپزخونه رفتم توی
گوشت ترین قسمت آشپزخونه ایستاده بودم

سر میز نشسته بود و با اشتها غذا میخورد

ومن با بغضی که توی گلویم لونه کرده بود و قصد تمام شدن
نداشت

بهش نگاه میکردم

با خوردن آخرین لقمش کنار کشید و گفت

_غذا پختنتم عین جنده گریت خوبه ها

_از حرفش قلبم شکست

با صدایی لرزون گفتم

_من جنده نیستم

از روی صندلی بلند شد و آرام به سمتم اومد

قلبم از شدت ضریان زیاد انگار داشت از سینم بیرون میزد

ولی من هوس کردم امشب با این جنده خانم باشم
میخوام جوری بگامت که از درد زوزه بکشی

دستمو گرفت و به سمت اتاقش کشوند
میدونستم اتفاقات خوبی در انتظارم نیست

دستمو به چهارچوب در گرفتم و سعی کردم جلوشو بگیرم

#پارت 55

برای نجات خودم از این بد بختی گفتم

سیاوش بیا با هم حرف بزنیم شاید تونستیم حلش کنیم

_حرف؟ حرف چه فایده ای داره وقتی برادر منو زیر خاک کردی

این حرف انگار بدتر جریش کرد که موهامو کشید و روی تخت انداختم

دست و پامو به تخت بست به شکم روی تخت بودم و نمیدیدم داره چکار میکنه همین استرسمو بیشتر میکرد

با اولین شلاقی که روی کمرم خورد جیغ بلندی کشیدم

موهامو توی مشتش گرفت و سرمو عقب کشید سرشو نزدیک گوشم

آوردو گفـت

یه بار دیگه جیغ بزنی تا صبح باید زیرم پاره بشی فقط
میشماري
صدایي غیر از شمارشتو بشنوم دوباره از اول شروع میکنم
فهمیدی

با ضربه ی بعدی نفسم رفت اما برای اینکه زودتر تمام
بشه
شمردم: یک

به ضربه بیست که رسید شلاقو گوشه ای انداخت و
شلوارشو پایین
کشید و پشتم قرار گرفت

بدون آمادگی عضوشو وارد واژنم کرد که جیغم بلند شد

با شنیدن صدای جیغم ضربه محکمی به باسنم زد

-گفته بودم صدات دربیاد چکارت میکنم هان

#پارت 56

بدون حرف سرمو توی بالشت فرو بردمو اشک میریختم که
عضو شو

کامل درآوردو با شدت بیشتری داخل فرستاد

با تلمبه هاش تکونهای شدید میخوردم
بالاخره بعد از زجری طولانی ارضا شدو دست از سرم
برداشت

با باز کردن دست و پام خوشحال از اینکه بالاخره تمام
شده خواستم

بلند بشم که دستمو سمت حمام کشید با باز کردن دوش
آب سرد خواستم

که فرار کنم که نداشت و نگهم داشت
دندونام از سرما به هم میخوردن که شیر آبو بست و به
پشت برم
گردوند

با عضو برجسته شدش به پشتم فشار آورد با جیغ بلندی
سعی میکردم
ازش فرار کنم
که ولم کنه

وقتی خواستم از حموم برم بیرون موهامو گرفت و توی
گوشم زد
با گریه نگاهش میکردم که دادزد

-جنده به چه حقی میخوای فرار کنی هان

به پشت برم گردوندو عضو شو با فشار زیادی وارد بدنم کرد
از شدت درد برای ثانیه ای چشمام سیاهی رفت

اگر دستش دور شکمم حلقه نشده بود روی زمین سقوط
میکردم

با نگاهی به کف زمین متوجه خونی شدم که قطره قطره
روی زمین
میریخت

با پوزخندی گفت

-پرده پشتتم زدم

#پارت 57

راستشو بگو تا حالا از پشت نداده بودی هرزه

میدونستم حرف زدن چیزیه عوض نمیکنه پس ساکت
شدم و پیشونیمو

به کاشی های سرد حمام تکیه دادم تا کارش تمام بشه

چشمام سیاهی میرفت و به سختی خودمو هوشیار نگه
داشته بودم

لرزش پاهام بقدری زیاد شده بود که هیچ کنترلی روشن
نداشتم و اگر

دستش دور کمرم نبود پخش زمین میشدم

با فرو کردن تمام عضوش و فشاری که بهم داد فهمیدم
کارش تمام شده

گرمی آبشو داخلم حس میکردم
با برداشتن دستش از دور شکمم روی زانو هام کف حموم
سقوط کردم

خونابه ای که از زیرم جاری بود انگار اونم نگران کرده بود

اما من حتی جون نگران شدن برای خودمم نداشتم

شونه و سرم به کاشی های سرد حموم تکیه داده شده بود و
لرز شدیدی

داشتم که تمام تنمو اسیر خودش کرده بود

-پاشو ببینم چطور شدی که اینجوری خونریزی کردی

توان ایستادن نداشتم

بلندم کردو به پشت برم گردوند

_نچ نچ بدجور جر خوردی، معلومه به اونایی که دادی
کلفت نبودن

بابغض گفتم

_من باکره بودم عوضی

_گوه خوردی زنیکه هرزه دادم آمارتو درآوردن همش زیر
این و اون بودی

#پارت 58

تن بی جونمو بغل کرد و کمکم حوله تنم کرد نمیتونستم
پاهامو درست
روی زمین بزارم

انگار اعصابشو خرد کردم که با پف کلافه ای

بغلم کردو روی تخت گذاشتم

با لکنت گفتم

-سیاوش درد دارم

انگار با دیدن حال زارم دلش به رحم اومد که از داخل
دراوری که قفل

بود قرصی به دستم داد

با برداشتن پمادی به سمتم اومد و حوله رو از دورم باز کرد
و به پشت
برم گردوند

با مالیدن پماد سوزشش بهتر شده بود

با خوردن مسکن چشمم روی هم میفتادن ولی سعی
داشتم بیدار بمونم

خواستم از روی تخت بلند بشم که به داخل اتاق برگشت

-بتمرگ سر جات

با بغضی که این روزها مهمون گلوم شده بود خودمو روی
تخت جمع

کردم

لباسی توی صورتم انداخت که به تن کردم
درست مثل لباس قبلی بود با این تفاوت که رنگش سبز بود

مشغول تن کردن لباس بودم که سیاوش از اتاق خارج شد

با خارج شدنش سرمو روی بالشت گذاشتم و به خواب
رفتم

#پارت 59

صبح با بلند شدن از خواب اولین چیزی که به چشمم
خورد کاغذی بود
که کنار آباژور کنار تخت گذاشته شده بود

لیست کارهایی بود که باید انجام میدادم
نظافت کل خونه و پختن غذا و ...

باید شروع میکردم به انجام کارهایی که گفته بود

از جام بلند شدم که دست و صورتمو بشورم

که با دردی که پشتم پیچید روی زمین زانو زدم

اما با دیدن دوباره کاغذ جلوی روم که

توش نوشته بود اگر نتونم کارمو درست انجام بدم تنبیه
میشم به سختی از جام

بلند شدمو با قدمهای لرزون به سمت سرویس بهداشتی
رفتم

با دیدن صورت بی رنگم داخل آینه روشور
لبخند تلخی زدم

دستی روی لبای سفیدم کشیدم و با قطره اشکی که از
چشمام چکید
رومو از تصویرم داخل آینه گرفتم

اینقدر از این زندگی خسته بودم که دلم یه خواب طولانی
میخواست

خیلی خیلی طولانی ولی این زندگی
کی طبق خواسته من پیش رفته بود که این بار دومش باشه

بیشتر موندن جلوی آینه هیچ فایده ای نداشت

بهرتر بود تا دیر نشده کارایی که گفته بود انجام میدادم

از آینه دل کندمو به آشپزخونه رفتم دلم یه چیز شیرین
میخواست

#پارت 60

سر یخچال رفتم و از داخل یخچال کیکی که از دیروز باقی
مونده بود
برداشتم و بیرون آوردم

تکه ای خوردمو بقیه رو به داخل یخچال برگردوندم

از پاکت شیر هم کمی خوردم تا گلوم کمی از خشکی دربیاد

با نگاهی به ساعت چشمام چهارتا شد مگه من کی بیدار
شده بودم

با تمام سرعت کارهارو میکردم و کل خونه رو تمیز کردم

غذا گفته بود براش قرمه سبزی پزم
تا ساعت 3 تمام کارهارو انجام داده بودم
با اینکه درست نمیتونستم راه برم سعی کرده بودم زودتر
تمام کنم که
آتو دستش ندنم

برای ناهار خودم از همون قرمه سبزی توی ظرفی ریختم و
خوردم

با نگاهی دوباره به ساعت لبخندی زدم

هنوز وقت داشتم که بخوام بدون حضورش کمی با آرامش
استراحت
کنم

پس روی کاناپه دراز کشیدمو ماهواره رو روشن کردم دلم
عجیب

هوس خوراکی کرده بود
اما اینجا هیچ خوراکی نبود

به سمت آشپزخونه رفتم و برای خودم یه بسته نسکافه دم
کردم

جلوی تلویزیون برگشتم و با کنترل شبکه هارو بالا پایین
میکردم

با پیدا کردن یه فیلم مشغول دیدنش شدم

#پارت 61

دو ساعتی گذشته بود که فیلم تمام شد و تلویزیون خاموش
کردم

از دیشب درست نمیتونستم روی زمین بشینم
دستشویی رفتم که برام زجر تمام بود
ساعت 6 عصر بود که صدای ماشینشو شنیدم

واقعا کاش هیچوقت پیداش نمیشد
هوا بارونی بود و هراز چند گاهی رعد و برق آسمون تاریکو
روشن
میکرد

احتمالا بخاطر هوای بارونی زودتر به خونه برگشته بود

با ورودش به خونه مثل دیروز خم شدم تا کفشاشو دربیارم

با درآوردن کفشاش سریع از جام بلند شدم که مثل دیروز
نشه

انگار امشب بیحوصله بود که حرفی بهم نزد و سمت
اتاقش رفت

به سمت آشپزخونه رفتم تا میز شامو آماده کنم
توی دلم گفتم

خدابخیر کنه معلوم نیست امشب چه خوابی برام دیده
باشه

به سمت اتاقش رفتم تا بهش بگم میزو چیدم که صدای
تلفنش باعث شد
سر جام بایستم
از سر کنجکاوای به مکالمش گوش دادم

—چی میگی

—حالم خوب نبود برگشتم خونه

—حالا بزار براصبح

#پارت 62

—نه هتل نیستم گفتم که

_خیل خب بیا منتظرتم

_خب مرد حسابی وقتی پشت دری زنگ میزنی چکار

_باشه الان به صفدر میگم درتو باز کنه

با تمام شدن مکالمه ای که ازش چیزی نفهمیده بودم ازدر
فاصله گرفتم

سیاوش درو باز کردونگاهی به من که کنار دری بودم انداخت

-اینجا واستادی که چی بشه

_میخواستم بگم میز آمادست

به داخل برگشت و از کمدی که قفل بود لباسی درآورد و به
سمتم
انداخت

بیا اینارو بپوش ببینم سرو گوشت میجنبه من میدونم و تو
فهمیدی

-من هیچوقت سرو گوشت نمیجنبیده که حالا بخواد بجنبه

با پوزخندی گفت

اون که بله
یالا تا صبح وقت ندارم برو لباساتو عوض کن
متوجه شدم به صفدر زنگ زدو گفت درو باز کنه
به داخل اتاقم رفتم و لباسای قبلو دراوردم
اینبار یه تونیک شلوار بود که یه شالم روش بود
لباس برخالف بقیه لباسا کاملا پوشیده بود
و این عجیب بود

#پارت 63

خروجم از اتاق همراه شد با ورود مهمان امشب

پسر با دیدن من لحظه ای مکث کرد
میدونستم مکثش بخاطر صورت منه
گونه هام کبود بودن و لبم پاره شده بود دور یکی از
چشمامم بنفش بود
و ورم کرده بود

برای یک لحظه از صورتم خجالت کشیدمو سرمو پایین
انداختم

مردی که خیره نگاهم میکرد با حرف سیاوش به خودش
اومد

_آرش به چی نگاه میکنی بیاتو دیگه

-هی تو برو میزو برای دو نفر بچین

میدونستم منظورش از هی دقیقا منم
به سمت آشپزخونه رفتم که بشقاب و لیوان اضافه بزارم
که مکالمشون
توجهمو جلب کرد

-سیا این همون ستارست

_آره

_چرا اینجوری شده تو این بلارو سرش آوردی؟

-سیا آخه دختره گناه داشت حتی یه جای سالم تو صورتش
نیست

حقشه وقتی برای این و اون عشوه خرکی میومد باید فکر
اینجاشم میکرد که من این بلاروسرش بیارم

-نکن سیا بخدا گناه داره این بچه معلومه سنیم نداره

#پارت 64

_آرش سرم درد میکنه بس کن

با وارد شدنشون به آشپزخونه کناری ایستادم

سیاوش سر میز نشست و رو به آرش گفت

_بفرما

-مگه ستاره نمیخوره

-هه اون یه نوکر بیشتر نیست قرارم نیست کنار ما غذا
بخوره

آرش با ناراحتی نگاهی به من کرد که سرمو به زیر انداختم

از صورت جدیدم خجالت میکشیدم

سیاوش با اشتها غذاشو خورد اما آرش بیشتر از چند لقمه
نخورد

نگاهش اذیتم میکرد

_آرش چرا چیزی نمیخوری بخور دیگه

_میلّم نمیکشه

سیاوش با پوزخند نگاهی بهم کردو گفت

-بخور غذا پختنشم عین هرزه گریش خوبه

با این حرف سیاوش قطره اشکی از چشمام روی زمین
ریخت

ارش از سر میز بلند شد و گفت

_سیاوش من باید برم برگه هارو میزارم روی میز امضا کن
صبح بیارشون

-مگه امشب نمیخواستیشون

-نه باشن اینجا صبح باید برم

#پارت 65

آرش رفت و من متعجب از رفتارهای ضد نقیضش بودم

انگار این رفتارش برای سیاوش هم تعجب آور بود که
زمزمه کرد

-این پسر امشب چشه

بدن حرف از جاش بلند شدو به سمت اتاقش رفت

خوشحال از اینکه امشب برام اتفاق بدی نیفتاد میزو جمع
کردم و به
اتاقم رفتم تا بخوابم

به اتاقم رفتم و زیر پتوم خزیدم

شاید در طول این چهارروز این آرومترین خوابم بوده

صبح زود با دادش از خواب بلند شدم
با هول سر جام نشستم که در اتاق به ضرب باز شد

شدت باز شدن به قدری بو که در به دیوار برخورد کردو
برگشت که

با دست سیاوش مهار شد

با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم که به سمتم اومد

از جام بلند شدم و گوشه دیوار ایستادم
با خشمی که توی صورتش بود کم مونده بود از ترس قالب
تهی کنم

دسته ای از موهام اسیر دستش شد و منو به سمت بیرون
کشید

به سمت اتاقش رفت و منم باهاش به همون سمت کشیده
میشدم

روی زمین پرتم کرد و با اشاره به کمد چوبی گفت

#پارت 66

به چه حقى به اين كمد دست زدى هرزه

ب.. ب... بخدا.. خودت گفتى همه جارو تميز كنم

با گفتن اين حرف فقط لگدايى كه هر لحظه بدنمو فشرده
تر ميكرد حس
ميكردم

انگار خسته شد كه دست از لگد زدن بهم برداشت و به
سمت كمدى كه

ميگفت نبايد بهش دست بزنم رفت
بيجون كف اتاق افتاده بودم

گوى شيشه اى كه ديروز از دستم روى زمين افتاده بود و
شكسته بود

ومن از ترس انتهای کمد قایمش کرده بودم رو درآورد

_جنده آشغال به چه حقی دست به این زدی هان

بیجون فقط نگاهش میکردم حرفی هم نداشتم که بخوام
بزنم

انگار که این کارم بیشتر حرصشو درآورد که به سمتم اومد و
لگد

محکمی توی دهنم زد
اینقدر ضعف داشتم که حتی نمیتونستم عکس العملی
نشون بدم

طعم خون داخل دهنم شدید بود و داشت حالمو بد میکرد

کاش میمردمو تمام میشدم خسته بودم خسته تراز هر
زمانی

با فکر به سگ جون بودنم پوزخندی روی لبام نقش بست
که این از
چشم سیاوش دور نموند

که با ضربه ای که به سرم وارد شد چشمام سیاهی رفت و
دیگه چیزی
نفهمیدم

#پارت 67

سیاوش

صبح بدجور دلم برای سام تنگ شده بود سر کمدش رفتم
و در کمدشو

باز کردم

با دلتنگی به وسایلی که تنها یادگاریای برادرم بود نگاهی

انداختم

با دیدن گوی شیشه ای که شکسته بود اینقدر عصبی شدم
که سراغ

ستاره رفتم

معلوم بود که تازه از خواب پریده

که با چشمایی که از سر تعجب و ترس درشت شده بودن

نگاهم میکرد

داخل اتاق کشیدمش و گویی که شکسته بود نشونش دادم

قیافه مظلومش بیشتر اعصابمو خرد میکرد که بازم زدمش

اما با پوزخندی که بهم زد اعصابم بهم ریخت و لگدی به
سرش زدم
چشماشو بسته بود

دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم
از خونه بیرون زدم و به هتل رفتم
حتی حوصله خوردن صبحانه رو نداشتم به دفترم رفتم تا
کارامو کنم

یک ساعتی مشغول بودم که آرش سر رسید

_سلام

به صندلی تکیه دادم و جوابشو دادم

-سلام، دیشب چت شده بود نکنه دوباره شکست عشقی
خوردی

#پارت 68

قیافش پکر بود

_سیاوش کارت اشتباهه دختره گناه داره اینقدر اذیتش
میکنی

شاید اون ناخواسته باعث مرگ سام شده باشه

هه نا خواسته ؟

-آره شاید خبر نداشته همچین اتفاقی میفته اون که از
افسردگی سام خبر
نداشته

-کسی که هر شب بغل یکیه حقشه این بلا ها
تازه کمشم هست

-مگه تو خدایی برای همه حکم بیری دختره رو بردی زندانی
کردی که چی بشه

_آرش بس کن

-چرا بس کنم این دختر همون دختری بود که من عکساشو
نشونت دادم

تازه من فقط صورتشو دیدم معلوم نیست دیگه چه
بلاهایی سرش آوردی

#پارت 69

میدونی چیه آرش

_حقشه تا اعتراف نکنه همینه

هنوزم دختره آشغال میگه من نمیدونم سام کیه

آرش دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت

_اگر من ازت خواهش کنم دست از سر این دختره برداری
قبول میکنی

نه_

تو که به اندازه کافی زجرش دادی بس کن دیگه

تو چرا شدی مدافع حقوق این هرزه ها

اصلا ولش کن نوری اومده بود اینجا

کی هست حالا

همون که میخواست راضیت کنه برای زدن هتل تو بندر
دیگه

_آهان خب چی میگفت

_داشت اصرار میکرد به شراکت نظرت چیه

-بین برای هتل مشهد خیلی هزینه کردم سرمایه برای بندر
کافی نیست

بندر شاید 6 ماه از سال خوب باشه که البته اونم چندان
باب دل نیست

اما مشهد نه هر 12 ماه اوکی هست

شاید باهاش شراکت کنم اما نه الان که دارم کارای هتل
مشهدو انجام
میدم

-کارای تبلیغاتیشو کی شروع کنیم

-دوماه دیگه هتل تکمیل و تبلیغاتو شروع میکنیم

_باشه

_آرش امروز باید زودتر برم جیم نزنم ها

-باشه هستم خیالت راحت

با رفتن آرش نگاهی به ساعت انداختم ساعت یک بود

#پارت70

دلم یکم شور میزد میخواستم به صفدر بگم بره ببینه ستاره
چکار میکنه

که بیخیال شدم
لباسایی که تن ستاره بود مناسب نبود

نمیدونم چرا دلم نمیخواست بجز
من کسی اینجوری ببینتش

البته حسم مسخره بود کسی که با مردای مختلف بوده

اینهمه حساسیت
نداشت

بالاخره کوتاه اومدم از صندلی بلند شدمو سویچ ماشینمو
برداشتم

باید به بهانه ای به خونه میرفتم تا ببینم چه کار میکنه

با رسیدن به خونه باغ بوق زدم که صفدر درمو باز کرد

با ورود به خونه از ندیدنش تعجب کردم هیچوقت سابقه
نداشت پیام و
ستاره رو نبینم

بدون درآوردن کفشام به اتاقش رفتم که ندیدمش

به اتاق خودم رفتم که
دیدم مثل وقتی که صبح افتاده بود همونجور روی زمین
افتاده بود و از
دهنش خون زیادی رفته بود

نگران شدم خودمو بهش رسوندم و برش گردوندم

سرمو نزدیک دهنش بردم که دیدم نفس میکشه اما خیلی
آروم

نمیتونستم به بیمارستان ببرمش چون اینجوری پای خودمم
گیر بود

بغلش کردم و روی تخت گذاشتمش

به دکترزندی که دوست صمیمی بابا بود زنگ زدم و ازش
خواستم به

خونه باغ بیایه

تا دکتر بیاد لباساشو عوض کردم و خون دور دهنشو پاک
کردم

خونریزی از دندونش بود که شکسته بود

دکتر با دیدن ستاره لحظه ای خیره نگاهش کرد

-این کیه سیاوش

_چه فرقی داره دکتر معاینش کن از صبح بیهوشه

دکتر به سمتش اومد و با دیدن صورت ستاره گفت

-این دختر چرا صورتش اینجوری شده کی زدتش

#پارت 71

دکتر ول کن ترو خدا بیا معاینش کن ببین چشه

—چی شده بیهوش شده

—به سرش ضربه خورده

با ناباوری نگاهم کرد

—سیاوش این کار تویه؟

—آره دکتر حالا معاینش میکنی

دکتر سری از روی تاسف تکون داد و مشغول معاینه ستاره
شد

-باید بیریش بیمارستان ضربان قلبش مناسب نیست و
اینطور که

میگی از صبح بیهوشه و فشارشم پایینه

_نمیتونم بیرمش بیمارستان

دکتر با عصبانیت بلند شد و گفت

-سیاوش مثل حیوون افتادی به جون این دختر بیچاره حالا
میگی

نمیتونی بیریش بیمارستان

هر طور راحتی پس بزار بمیره و توی همین باغم دفنش کن

دکتر از اتاق خارج شد که دنبالش رفتم و بالاخره راضیش
کردم
برگرده

به ستاره سرم زده بود
دارو تجویز کرد و رفت

گفته بود درست نفس نمیکشه و اکسیژن نیازه

به آرش زنگ زدم

بعد دو بوق گوشیه جواب داد

-جانم داداش

-بین کپسول اکسیژن میتونی بگیری یه لیستم میفرستم
بگیر و برام بیار

_برای چی؟

-سوال نپرس فقط زودتر بیا

با فرستادن لیستی که دکتر داده بود نیم ساعتی طول کشید
که آرش بیایه

-برا چی میخواستی حالا

-برای ستاره

با دهن باز گفت

-ستاره

-آره

با گذاشتن کپسول کنار تخت
ماسک اکسیژنو جلوی دهنش گذاشتم و کششو دور سرش
انداختم

رومو برگردوندم که دیدم آرش مسخ شده به ستاره
خیرست

رد نگاهشو گرفتم که به دست ستاره رسیدم که بخاطر
آنژیکت آستین
لباسش بالا بود

اخماتوی هم رفت و ملحفه ای که روش انداخته بودم
روی دستش
کشیدم

نگاه آرش بالا اومد و گفت

-سیاوش یعنی یعنی کل بدنش مثل دستشه

فهمیدم اشارش به رد کبودی و زخمای دست ستارست

-به تو ربطی نداره برو بیرون

آرش با پریشونی دستی داخل موهاش کشید و گفت

_سیاوش بخدا آه این دختر بیچارمون میکنه مگه چند روزه
پیشته که اینکارارو باهاش کردی

-آرش توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن حالا
هم بهتره
برگردی هتل

داد زد

-خدا لعنتم کنه که اون عکسارو نشونت دادم توچجور
حیوونی هستی
که این بلا رو سر این دختر آوردی

از کنار ستاره بلند شدمو به سمت آرش رفتم و به سمت در
اتاق هولش
دادم

_صداتو برای من بلند نکن این چیزا هم به تو مربوط
نیست برو بیرون

-پس به کی مربوطه اگر من آشغال اون عکسارو بهت
نشون نداده بودم
این دختر الان اینجا نبود

دیگه کم کم داشت اعصابمو خرد میکرد به سمتش رفتم و
از خونه
بیرون انداختمش

-دیگه حق نداری پاتو اینجا بزاری فهمیدی

با رفتن سیاوش به اتاق برگشتم
هوای اتاق سرد بودشوفارو بیشتر کردم و کنار ستاره دراز
کشیدم

ناخوداگاه دستمو دور کمرش پیچیدم و با صدای نفسهایش
به خواب رفتم

#پارت 72

با کرختی از خواب بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم

ستاره هنوز به همون صورت خواب بود و حتی ذره ای
تکون نخورده
بود

دکتر اصرار داشت از سرش عکس بگیریم اما میدونستم این
کار
دردسر میشه برام

ظهر چیزی نخورده بودم و گشتم بود
سر یخچال رفتم و از قرمه سبزی شب قبل خوردم واقعا
دست پخت
معرکه ای داشت

هوا تاریک شده بود و وزش باد و بارون سکوت شبو
میشکست

با خوردن غذا ظرفو داخل سینک انداختم و پیش ستاره
برگشتم

ساعت دارویی بود که دکتر گفته بود
دارو رو توی سرنگ کشیدم و به سرمش تزریق کردم

امیدوار بودم تا صبح چشماشو باز کنه

-چشمای مظلومشو هر بار میدیدم میگفتم نکنه اشتباه
میکنم

اما شواهد همه برعلیه ستاره بود و این یعنی ستاره برای من
فیلم میومد

که میگفت من سامو نمیشناسم

با اینکه زمان زیادی بیدار بودم اما بازم کنار ستاره دراز
کشیدمو

خیره به صورتش بودم

کم کم چشمام روی هم اومد و خوابیدم
صبح که بیدار شدم اول به ستاره نگاه کردم هیچ فرقی
نکرده بود و مثل دیروز بود

سرمشو عوض کردم و با تنظیم سرمش از خونه بیرون رفتم

امروز حتما باید یه سر به هتل میزدم
امیدوار بودم تا وقتی برمیگردم ستاره بیدار شده باشه
تا ظهر مشغول بودم

کارامو زودتر انجام دادم که به خونه برگردم

با رسیدن به خونه باغ اول به ستاره سر زدم که هنوز
بیهوش بود

حس بدی از باز نبودن چشماش داشتم
داشتم لباسامو عوض میکردم که آرش زنگ زد

با دیدن تماسش رد دادم هنوز از اتفاق دیروز ناراحت بودم

بعد از رد دادن تماسش

برام پیام فرستاد

-سیاوش بردار گوشیه کارت دارم
دوباره زنگ زد که جوابشو دادم

-چکار داری بگو

-کجا رفتی تو امروز قرار داشتیم با ندیمی

-اومدم خونه خودت یجوری جمعش کن

با کمی مکث پرسید

-به هوش اومده؟

-به تو چه

#پارت 73

پس هنوزم بیهوشه بهتر نیست بیریش بیمارستان

گفتم که سرت به کار خودت باشه

-باشه خداحافظ

با برداشتن حوله به حمام رفتم و با بیرون اومدن از حمام به
صفدر

زنگ زدم

الو جانم آقا

_صفدر برام یه پرس جوجه سفارش بده

_بله آقا

باقطع تماس به دکتر زنگ زدم

با برداشتن گوشی گفتم

_سلام دکتر

_علیک سالم پسر حرف گوش نکن

-دکتر یه سر میایی اینجا ستاره رو چک کنی هنوز بیدار

نشده

چرا اینکارارو میکنی نمیفهممت ولی باشه میایم

ممنون

لباس پوشیدم و سراغ ستاره رفتم
داشتم بهش نگاه میکردم که در ساختمان زده شد
دم در رفتم

صفدر غذا بدست دم در بود با گرفتن غذا گفتم

-درو زدن باز کن دکتره

جسارت آقا حال ستاره خانم خوب نشده

-حواست به در باشه به این کاراهم کاری نداشته باش
با رفتن صفدر به داخل برگشتم و غدامو خوردم

نیم ساعتی گذشته بود که دکتر رسید و با معاینه ستاره رو
به من گفت

-سیاوش بزار بیرمش بیمارستان این دختر اگر بمیره تا آخر
عمرت

عذاب وجدان ولت نمیکنه

-دکتر حالش چطوره

_احتمالا لختگی خونه که باعث بیهوشیش شده

-خب دارو بدید

—پسر جان این یه حدسه باید برم ازش آزمایش بگیرم بعد
دارو تجویز کنم مگه با یه حدس میشه دارو داد

—خب الان هر کاری بگید میکنم بجز بیمارستان

دکتر کلافه داروهایی جدید به لیست بقیه داروها اضافه
کرد

—بین از من گفتن بود این دختر باید بره بیمارستان

.....

ده روز بود بیهوش بود و به شدت لاغر شده بود با دیدن
حال و روزش

خودمم دلم براش میسوخت

گفته بودم اگر تا آخر امشب بهوش نیاد می‌رمش
بیمارستان

با کلی اصرار دکتر راضی شده بود که بیایه

#پارت 74

ستاره*

دست و پام خشک شده بود و درست نمیتونستم
تکونشون بدم

صداهای اطرافو میشنیدم اما توان باز کردن پلکامو نداشتم

-دکتر الان ده روزه که بیهوشه

-بہت گفتم بیر از سرش عکس بگیریم خودت اجازه ندادی
این کار منم

غیر قانونیه که بیام بالای سر کسی که مورد ضرب و شتم
قرار گرفته
و بیهوشه

-الان چکارش کنم من

-خودت چی فکر میکنی؟ برداشتی دختر مردمو آوردی اینجا
هر بلایی

که دوست داشتی سرش آوردی حالا میگی چکار کنم

این دختر حتی اگر باعث مرگ اون خدا بیامرزم شده باشه
حقش نیست

همچین بلایی سرش بیاری

-دکتر حوصله نصیحت ندارم

-اتفاقاً منم حوصله نصیحت کردن تو دیگه ندارم

بزار ببرمش بیمارستان وگرنه دیگه به من زنگ نزن چون
نمیام

وقتی هم مرد ببرتوی همین باغچه دفنش کن

با صدای بسته شدن در فهمیدم کسی که سیاوش بهش
میگفت دکتر رفت

صدای قدمهای سیاوشو شنیدم که به سمتم میومد

میل عجیبی داشتم که چشمامو باز کنم اما نمیتونستم

نفساشو کنار خودم حس میکردم

با بوسیده شدن پیشونیم به این نتیجه رسیدم که احتمالاً
توهم زدم

صداشو از کنار گوشم شنیدم

-چند بار بگم که بدم میاد چشمت بسته باشه
مگه بهت نگفتم حق نداری چشمتو ببندی اونم اینقدر
طولانی

لعنت بهت که هر بار به چشمت نگاه میکنم حس میکنم
مظلوم ترین
آدم زندگیمی

صداها قطع شد و من ناتوان از باز کردن چشمام در
سکوت فرو رفتم

.....

پلکای سنگینمو بالاخره تونستم باز کنم
ماسک اکسیژنی که روی دهنم بود نفس کشیدنو برام
راحتتر میکرد
تشنگی امانمو بریده بود
زمزمه کردم

آب

اما انگار کسی داخل اتاق نبود

صدام حتی به گوش خودمم درست نمیرسید چه برسه به
اینکه بخوام از
بیرون کسیو صدا بزنم

سعی کردم دستمو تکون بدم با هر تکون تق تق انگشتم
بلند میشد با
تلاش زیاد تونستم دستمو تکون بدم فکر کنم 10 سانتی از
روی تخت
تونسته بودم بالاتر بیارمش
از تلاش زیاد خسته شدمو چشمامو بستم

#پارت 75

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و قامت بلند سیاوش
توی قاب در
معلوم شد

با دیدن چشمای بازم به سمتم اومد

زمزمه کردم: آب

نفهمید چی میگم که ماسک اکسیژنو از روی صورتم
برداشت سرشو
به دهنم نزدیک کرد

__یبار دیگه بگو

دوباره زمزمه کردم

-آب

از اتاق خارج شدو با لیوان آبی برگشت
دستشو زیر سرم گذاشت و بلندم کرد
با خوردن چند قلب از آب انگار گلوم تازه شده بود
سرمو روی بالشت گذاشت و کنارم روی تخت نشست

گوشیشو درآوردو شماره ای گرفت

صدای گوشی بلند بود و میتونستم صدای مرد پشت خط
رو بشنوم

-سیاوش بهت گفته بودم دیگه به من زنگ نزن من دیگه
بالای سراون
دختر نیام یا بیارش بیمارستان یا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیاوش گفت

_دکتر به هوش اومده میتونی بیای

دقیقه ای سکوت شد و بعد مرد پشت تلفن گفت

_باشه الان حرکت میکنم

_منتظرتم

بدون حرف خیره نگاهش کردم که روشو به سمتم برگردوند

زمزمه کردم

-سیاوش منو بکش

انگار صدامو نشنید که سرشو نزدیک آوردو ماسکو از

صورت

برداشت

-چیزی میخوای

زمزمه کردم

_سیاوش من باعث مرگ برادرتم پس تا وقتشو داری منو

بکش

پوزخندی زدو گفت

-نه تو باید ذره ذره بمیری اونم جلوی چشمای من ،مرگ
برای تو حیفه

ماسکو روی صورتم گذاشت و از اتاق خارج شد

نیم ساعتی گذشته بود که با مردی مسن که عینکای گردی
روی

صورتش بود وارد شد

مرد بعداز معاینات اولیه گفت

-دخترم میتونی دستتو بلند کنی

ب زحمت زیاد سعی کردم دستمو بالا بیارم اما نمیتونستم
کامل این
کارو کنم
دکتر دستمو گرفت و روی تخت گذاشت

#پارت 76

به خودت فشار نیاور دخترم حالا سعی کن پاهاتو بلند کنی

وضعیت پاهام از دستامم بدتر بود

-وضعیت عمومیت خوبه اما چون مدت زیادی بیهوش
بودی عضلات
تحلیل رفتن کمرختی دست و پاتم طبیعیه تا سه روز آینده
خوب خوب
میشی

با لبخندی رو به دکتر گفتم

ممنون ولی ترجیح میدادم اصال خوب نشم و بمیرم

با این حرف سیاوش با صدایی که رگه های خشم داخلش
بود گفت

ستاره خفه شو اینقدر چرت و پرت نگو

دکتر با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و رو به سیاوش گفت
-سیاوش بیا بیرون کارت دارم
با خروج دکتر و سیاوش چشمامو بستم فاصله زیادی تا در
اتاق نداشتم

و راحت میتونستم صداشونو بشنوم

میشنیدم که دکتر به سیاوش میگفت

-سیاوش باید کمکش کنی بتونه مثل قبل روی پاهاش
بایسته ،این کینه

احمقانه رو فراموش کن بنظر میاد دختر خوبی باشه

باشه دکتر

-از ما گفتن بود یه روز پشیمون میشی ک خیلی دیره

با رفتن دکتر سیاوش به داخل اتاق برگشت

-جنده کوچولوی من بیدار شده بهم نزدیک شدو پتو رو از
روم کنار زد

#پارت 77

با آرامش آنژیکتو از دستم خارج کردو پیراهنمو درآورد

اما ماسک اکسیژن هنوز روی صورتم بود

تکون زیادی نمیتونستم به بدنم بدم مثل یه عروسک
داخل دستاش بودم که با دستاش همهجای تنمو لمس
میکرد

انگار از کارش پشیمون شد که لحظه ای توقف کرد و از
روی بدنم
بلند شد

به سمت حمام رفت

صدای آبو میتونستم بشنوم

از حمام بیرون اومدو لباساشو درآورد

با جداکردن ماسک اکسیژن بدنمو بغل کرد و به سمت
حمام برد

توی وان نشست و منم توی بغلش بودم
آب گرم بود و این برام خیلی لذت بخش بود

بر خلاف انتظارم دست و پامو ماساژمیداد یک ساعتی توی
وان بودیم

که با احساس خستگی سرمو روی سینش گذاشتم و
چشمامو بستم

شاید توهم زده بودم اما احساس کردم روی موهامو بوسید.

بدنمو توی بغلش فشرد که آخ آرومی گفتم

روی موهامو خیس کردو با شامپو موهامو شست اینقدر
آروم اینکارو

میکرد که داشتم خواب میرفتم

با شستن سرم از وان بیرون اومدیم
با آب داغ و ماساژایی که سیاوش داده بود حس میکردم
عضلاتم از
حالت خشکی قبل دراومده بودن

_سیاوش

-چیه

_میشه کمکم کنی راه برم

-مگه میتونی

_حس میکنم عضلاتم از حالت خشکی قبل دراومده

حوله ای دور بدنم پیچید

با کمک سیاوش روی پام ایستادم با اینکه سکندری
میخوردم و برای

راه رفتن مجبور بودم از سیاوش و دیوار کمک بگیرم اما
خوشحال بودم که
فلج نشده بودم

روی تخت نشستم که سیاوش فشاری به قفسه سینم وارد
کرد به حالت
دراز کش روی تخت دراومدم

-یکم بخواب برات یه چیزی بیارم بخوری

از اتاق خارج شد و بعد از رب ساعتی برگشت

ظرف سوپی به دستش بود کمکم کرد روی تخت بشینم و
قاشق قاشق

سوپ به دهنم میزاشت

به این فکر میکردم شاید این مرد اگر اینقدر پراز کینه نبود
شاید مرد
خوبی بود

با تمام شدن سوپ ظرفوروی میز گذاشت و به سمتم اومد

حوله رو از تنم درآورد

بالمس بدنم حس خاصی پیدا کرده بودم اولین باری بود که
کتکم نمیزد و آزارم نمیداد

#پارت 78

سعی میکردم جلوی خودمو بگیرم اما انگار کنترل بدنم
دست خودم
نبود

با فرو رفتن عضو برجستش آهی کشیدم که با لذت لیزی
که به گلوم زد
گفت:
-تو فقط آه بکش

با اینکه اولین رابطم نبود اما هنوزم تنگ بودم و با هر تلمبه
به جلو و عقب میرفتم

به سرعت به بدنم میکوبید و صدای ناله هام دیگه دست
خودم نبود

با سرعت دادن به تلمبه زدنش با هم ارضا شدیم

این اولین باری بود که ارضا میشدم
خودشو ازم بیرون کشید و با پوزخندی که قلبمو میشکست
گفت

-دیدى هرزگی توى خونته جنده کوچولو تو فقط آب
نمیبینی وگرنه

شناگر ماهری هستی

با اینکه بدنم هنوز کرخت بو اما خودمو عقب کشیدم و با
صورت اشکی نگاهش کردم

با دیدن صورت اشکیم حس کردم کلافه شد

و از اتاق بیرون رفت

سه روز از بهوش اومدم میگذشت و دیگه راحت
میتونستم راه برم

توی این سه روز سیاوش خونه مونده بود و با اینکه هراز
چند گاهی با

زیونش زخم به قلبم میزد اما بهم میرسید و میتونم بگم این
سه روز چه
ناهار چه شام بیشتر جگر یا گوشت کبابی داشتیم

#پارت 79

امروز صبح که بیدار شدم سیاوش رفته بود فهمیده بودم
توی مدت
بیهوشیمم بیشتر خونه میمونده و کاراشو همینجا انجام
میداده

امروز وقتی دیدم نیست نفس راحتی کشیدم

با اینکه این سه روز از نظر فیزیکی اذیتم نکرده بود اما از
نظر

روحي خيلى اذيت شده بودم

با نبودنش حس آزادي داشتم حس لذت

هنوزم كمى دست و پام لمس بود ولى خودم ميتونستم
كارامو انجام بدم

افتادن وسايل از دستم حتى براى سياوش طبيعى شده بود

توى اين سه روز چيزى كه فرق كرده بود اين بود كه
سياوش مجبورم
ميكرد كنارش بخوابم

برای شب قیمه درست کرده بودم و خونه رو تمیز کرده
بودم

شاید این برای من روتین روزمره شده بود

فهمیده بودم فرار از اینجا امکان پذیر نیست

با تمام شدن کارام روی مبل دراز کشیدم فکرم کشیده شد
به اون کمد چوبی

توی کمد چوبی که گوی رو شکسته بودم سرویس طلایی
پیدا کرده

بودم که خیلی زیبا بود

سرویس پراز الماسهای درخشان بود که چشم هر کسیو
خیره میکرد و

از فاکتوری که توی جعبش دیده بودم فهمیده بودم
طلاست

دلم میخواست برای یکبار هم که شده بپوشمش

اما جرات این کار رو نداشتم

#پارت 80

با دیدن فاکتور طلا که داخل جعبه بود فهمیده بودم که
خیلی قیمتی

اگر اون کمد برای برادر سیاوش بود پس مطمئنا این
سرویس طلا مال

اون زنی بود که باعث مرگ برادر سیاوش شده

به خودم پوزخندی زدم حتی یادم نمیومد اسم برادر
سیاوش چی هست
که من بخاطرش توی همچین دردسر بزرگی افتاده بودم

.....

سیاوش

یک هفته ای از خوب شدن ستاره میگذشت بازم شبا که
برمیگشتم
غذاشو آماده میکرد و با تمام زخم زیونام حرفی نمیزد

دکتر گفته بود حالش چندان مساعد نیست

سعی میکردم دست روش بلند نکنم اما نمیتونستم جلوی
خودمو بگیرم و
حرف بارش نکنم

داشتم به حسابای هتل رسیدگی میکردم که باز کم و زیاد
شده بودن
که تلفنم زنگ خورد

بادیدن شماره خونه عزیز تعجب کردم
گوشیو جواب دادم که صدای پرستار عزیزو شنیدم

-آقای مجد مادر بزرگتون سخته کردن و الان به اورژانس
زنگ زدم و دارن میان

-الان خودمو می‌رسونم

-داره صدای آمبولانس میایه فکر کنم رسیدن شما بیاید
بیمارستان ...

باشه خودمو میرسونم

سوییچ ماشینو برداشتم و به سمت دررفتم که آرش همون
موقع وارد
شد

-کجا داری میری

پرستار عزیز زنگ زد گفت حالش بد شده بردنش
بیمارستان

-میخواهی باهات بیایم

-نه نیازی نیست

-انشالله طوریش نشده

سوار آسانسور شدمو طبقه پارکینگو زدم

با ایستادن آسانسور از آسانسور خارج شدمو به سمت
ماشینم رفتم

خودمو به بیمارستان رسونم
مسئول پذیرش خانمی بود که به سمتش رفتم

خانم کسیو به اسم شیده مجد اینجا آوردن

-بزارید چک کنم

-ممنون

سه چهار دقیقه معطل شدم که گفت

-بله درسته بردنشون سی سی یو سخته قلبی کرده بودن

-سی سی یو کجاست

طبقه سوم انتهای راهرو سمت چپ

-ممنون

#پارت 81

به سمت آدرسی که گفته بود رفتم

پرستار عزیز با دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد

-سلام آقای مجد

-سلام چی شد که حالش بد شد

_از وقتی که برادرتون فوت شدن حالشون مساعد نبود
صبحی هم

تا رفتم قرصاشونو بیارم عکس آقا سامیار دستشون بود و
گریه میکرد

صدایی از اتاقشون اومد برگشتم دیدم از روی ویلچر افتادن
پایین و

فوری زنگ زدم اورژانس بعدشم با شما تماس گرفتم

با اومدن دکتر به سمتش رفتم

_آقای دکتر حال مریض ما چگونه

-مریض شما کدوم یکیه

-مجد

_آهان حالش خوب نیست بهتره کاراشو کنید بعید میدونم
این هفته رو به آخر برسونه

_یعنی چی آقای دکتر مگه میشه دارویی دواپی چیزی

-به هر حال خانم مجد سنی ازشون گذشته و این چیزا
طبیعیه

از حرف دکتر حرصم گرفته بود که اینقدر راحت درباره
مردن یه آدم حرف میزد

تا آخر شب پیشش موندم اما بیشتر از این نمیشد توی
راهرو موند و توی سی سی یو هم کسیو راه نمیدادن

مجبوری از بیمارستان خارج شدیم
مقداری پول به سمت پرستارش گرفتم

-این برای چیه آقای مجد

-وقت نمیکنم برسو نمتون اینو بگیرید و آژانس بگیرید برید
خونتون

-ممنون ولی پول همراهم هست

-تعارف که نداریم بگیرید

با گرفتن پول کلی تشکر کردو رفت

دلم نمیومد عزیزو ول کنم و برم اما چاره ای نبود ماشینو
روشن کردم و به سمت خونه باغ رفتم

همش تقصیر ستاره بود اگر اینکارو نمیکرد عزیز از غصه،
این اتفاق
براش نمیفتاد

وگرنه قبل از مرگ سام طوریش نبود
با اعصابی خراب به سمت خونه باغ راندم

گاهی دلم میخواست خودم ستاره رو با دستای خودم خفه
کنم

که هم برادرمو گرفت و هم تنها عضو خانوادمو

تحمل ستاره رو نداشتم و ترجیح دادم به هتل برم به هتل
برگشتم و به
اتاقم پناه بردم

حوصله خوردن شامونداشتم و بدون خوردن شام برقارو
خاموش کردم
و روی تخت دراز کشیدم

خواب به چشمام نمیومد و فکرای مختلف نمیزاشت
خواب برم

#پارت 82

همش از این پهلو به اون پهلو میشدم
نمیدونم کی خوابم برو که با صدای آلارم گوشی از خواب
بلند شدم

لباسامو عوض کردم و به بیمارستان رفتم نزدیک بیمارستان
بودم که
شماره ی ناشناسی باهام تماس گرفت

با زدن نشان سبز تماسو برقرار کردم و گوشیه نزدیک گوشم
بردم

-الو بفرمایید

-سلام، آقای مجد بیمارتون فوت شدن و بهتره زودتر به
بیمارستان بیایید

از حرف زن دقیقه ای توی شوک فرو رفتم اما گفتم

-نزدیکم الان میرسم

گوشیو قطع کردم وجلوی داشبورد انداختمش

با رسیدن به بیمارستان به پذیرش رفتم

-خانم باهام تماس گرفته بودید و گفته بودید که مادر بزرگم فوت شده

-بله لطفا این برگه هارو امضا کنید

با امضا کردن برگه ها به طرف سردخونه رفتم

گوشیم زنگ خورد

آرش بود

تماسو برقرار کردم اما حرفی نزدیم که آرش گفت

-سیاوس حال مادر بزرگت چگونه

_مرد

—چی؟

—دارم میرم سرد خونه

—الان خودمو می‌رسونم

گوشیو قطع کردم و به طرف سردخونه رفتم
مسئول سردخونه نبود و دقایقی روی صندلی نشستم و
سرمو به دیوار تکیه دادم
بالاخره با اومدن مسئول سردخونه بلند شدم و به داخل
رفتم

خیلی احساس بدی داشتم دومین و آخرین کسمو باید با
دستای خودم

خاک می‌کردم

با دیدن جسم یخ کرده و صورت سفید عزیز قلبم فشرده
شد

چشمامو بستم که دستی روی شونم نشست

-داداش غم آخرت باشه

-آرش خیلی بده توی دنیا دیگه کسیو نداشته باشی

-من که هستم

عزیز وصیت کرده بود نزاریم توی سردخونه بمونه و زودی
دفنش کنیم خیلی کار داریم آرش خیلی

با کمک آرش کارای کفن و دفن انجام دادیم و با زنگ زدن
به دوستاو

آشناهایی که عزیز هنوز باهاشون رفت و آمد داشت
مراسمشو گرفتیم

هوا تاریک شده بود و همه از خونه عزیز رفته بودن و کسی
نبود

پرونده دومین زن دوست داشتنی زندگیم بسته شده بود و
من دیگه

توی این خونه کاری نداشتم از جام بلند شدم که آرش
دستمو گرفت

رومو به سمتش برگردوندم که گفت

-سیاوش امشب بیا پیش من

#پارت 83

مگه خودم خونه ندارم که بیام پیش تو

- نه نه فقط برای خودت می‌گم تنها نباشی

_هه میترسی اون دختره طوریش بشه

_تو حالت خوب نیست بیا بریم پیش من

-آرش منو تو با هم بزرگ شدیم و وقتی دروغ می‌گی معلومه

_آره راست میگی دارم میبینم حالت بده و میری سر دختره
خالی میکنی

-اون مقصره

-اون مقصر نیست عزیزهم سن و سالی ازش گذشته بود

_ از غم نبود سام سخته کرد

-سیا بیا و بخاطر من امشب نرو خونه

برقای عمارت عزیزو خاموش کردم و به سمت خروجی رفتم
که آرش دستمو گرفت

اینبار با خشم داد زدم

-آرش اینقدر تو کار منو ستاره دخالت نکن فهمیدی

با دیدن عصبانیت من کمی عقب رفت و با حال خرابی

گفت:

_اذیتش نکن اون بی گناهه

-آره خیلیم بی گناهه

از خونه خارج شدم که آرش هم خارج شد و درو قفل کردم
و سوار ماشین شدم

میخواستم در ماشینمو ببندم که آرش دستش روی در
گذاشت و گفت

-سیاوش ستاره بی گناهه اذیتش نکن

-هه نکنه بهش نظر داری

درو بستم وپامو روی گاز فشار دادم که ماشین با صدای
بلندی از جا
کنده شد دلم میخواست ناراحتیمو سر کسی خالی کنم و
چه کسی بهتراز
ستاره که باعث همه این اتفاقات بود

.....

ستاره

با غروب خورشید منتظر سیاوش بودم دیشب هم نیومده
بود و

نمیدونستم امشب به خونه میاد یا نه
با باز شدن در از دیدن چهره عصبانیش کم مونده بود پس
بیفتم

بدون حرف پیراهنشو درآوردو به سمتم اومد

قدمی ازش فاصله گرفتم

به سمتم قدمی برداشت که خودمو داخل اتاق انداختم و
درو بستم

در کلید نداشت و میدونستم الان هولم میده و داخل میاد

شاید این تنها دفاعم از خودم بود
با هول دادن در به داخل اتاق وارد شد
خواستم به گوشه اتاق پناه بیرم که با گره شدن دستش دور
شکم
زانو هام خم شد

-فکر کردی کجا میتونی پناه بیر جنده هان

#پارت 84

به گوشه اتاق کشیدمو زنجیری که روز اول دور پام بسته
بود و دوباره
دور پام بست

با آرامش به سمت دیگر اتاق که شلاقی آویزون بود رفت و
با برداشتن
شلاق به سمتم اومد

-زود باش لخت شو

با تکنون دادن سر ممانعت کردم

یا لخت شو یا شب تا صبح باید زیرم از درد زوزه بکشی

با ترس لباسو محکم دور تنم نگه داشتم و سرمو به طرفین
تکون دادم

با عصبانیت به سمتم اومدو لباسو توی تنم پاره کرد

-جنده هر جایی میگم دربیار یعنی دربیار

بالخت شدنم شلاقشو بالا برد و روی کمرم فرود آورد

میخواستم از دستش فرار کنم اما مچ پام به دیوار زنجیر
بود و نمیشد

هر بار که شلاق بالا میرفت
با پایین اومدنش گوشت تنمو پاره میکرد

نمیدونم چندمین ضربه بود که شلاقو گوشه دیوار
انداخت و کاملاً
لباساشو درآورد

-حالا وقت چیه هرزه کوچولو

با حق هق ناشی از گریه زمزمه کردم

-نکن سیاوش

-اتفاقا تورو آوردم که شب تا صبح بکنمت هرزه با دیدن
عضو بلند شدش خودمو عقب کشیدم که موهامو توی
مشتش

گرفت و عضو شو داخل دهنم فرو برد

-بخور جنده فقط اگر دندون بزنی پارت میکنم

با فرو بردن آتش داخل حلقم عرق زدم که توی صورتم
سیلی محکمی
کوبید

با بغض نگاهش کردم

-نگاه نکن جنده فقط بخورش

حس میکردم هربار آتش تا ته حلقم فرو میره

نمیدونم عذابش تا چقدر طول کشید که خودشو داخل
دهنم خالی کرد و

دستشو جلوی دهنم گرفت و بینیمو گرفت

-قورتشون بده هرزه یالا

چاره ای نداشتم با قورت دادنشون دست از سرم برداشت
و دقیقه ای

عقب ایستاد و به شاهکارش نگاه کرد
که ناگهان تمام چیزایی که از ظهر خورده بودم بالا آوردم

قیافشو توی هم کشید

-واقعا نجسی تو

بیجون گفتم

-نجنس تویی که مجبورم میکنی همچین کثافتیو بخورم

قدم زنان به سمتم اومد و کف پاشو به قفسه سینم زدو
روی زمین افتادم

هنوز پاش روی قفسه سینم بود و سعی داشتم با دست
پاشو هول بدم

#پارت85

که پاشو برداشتو روی شکم نشست
طوری نشسته بود که وزن زیادی روی شکم نباشه

جئه من نصف اون بود و اگر قرار بود با تمام وزنش روم
بشینه مطمئنا
له میشدم

-سیاوش ترو خدا

نذاشت حرفم تمام بشه و سیلی محکمی بهم زد که صورتم
به سمت چپ برگشت

با دوانگشت نوک سینه هامو کشید با گریه سعی داشتم
مانع اینکارش
بشم

-اخ سیاوش نکششون کندیشون آخ
با رها کردنشون نفس راحتی کشیدم که دستامو با دستاش
قفل کردو
سرشو نزدیک سینم آورد
با فشردن سینم بین دندونای عقبش
ضعف کردم و جیغ بلندی کشیدم

انگار با این کارم جری تر شد که محکتر بین دندوناش
فشردهشون
انگار که اینکار براش لذت بخش باشه تکه هایی از گوشت
سینمو بین
دندوناش فشار میداد و میکشید

دیگه از زور گریه بیحال روی زمین افتاده بودم

که خودشو بین پام جاکردو عضو بزرگشو به داخل فرستاد

تحریک نشده بودم و با ورود عضوش حس میکردم دیواره
های رحمم

دارن پاره میشن با هر تلمبه که میزد

سینه های زخمیمو بین دستاش میچلونند و ضربه های
محکمی بهشون
وارد میکرد

با ارضا شدنش ازم بیرون کشید و از بین پام بلند شد و از
اتاق خارج
شد

حتی نمیتونستم پاهامو جمع کنم
با نگاهی به سینه ها و شکمم تازه عمق فاجعه رو فهمیده
بودم

رد دندونش تمام بدنمو پوشونده بود
سعی کردم پاهامو جمع کنم اما نمیتونستم

با ورود دوبارش به سختی پاهامو به هم نزدیک کردم

تکه نونی به سمتم انداخت

-بیا بخور سگ هرزه

با بغض بهش نگاهی انداختم که از اتاق خارج شد و با
پارچه ای برگشت

پارچه رو توی صورتم پرت کرد و گفت

-گندی که بالا آوردی جمع کن

.....؟..

دو هفته ای بود که به دیوار اتاق زنجیر بودم

باهام مثل سگ برخورد میکرد

شبا یه تیکه نون جلوم مینداخت و توی ظرف سگ بهم
 آب میداد از این
 همه تحقیر خسته شده بودم

#پارت 86

بدتر از همه روابط شبانش بود که تا دم صبح زیرش بودمو
 به تمام معنا
 جر میخوردم و با لذت میگفت

-روزه بکش

بعد هر رابطه زنجیرمو باز میکرد و توی حمام مینداختم که
 خودمو

بشورم و دوباره برهنه به اتاق برم میگردوند

روی هم رفته دوماه بود که اسیر این مرد بودم و این زندگی
سگی
دوماهه جونمو به لبم رسونده بود

باید فکری برای خودم میکردم تهش یا مرگ بود یا آزادی

هوارو به تاریکی میرفت که با صدای چرخیدن کلید داخل
قفل فهمیدم
که سیاوش به خونه برگشته

دوباره مثل تکرار این روزهام سراغم اومدو کار خودشو کردو
داخل

حمام انداختم تا خودمو بشورم

وقتی از حمام بیرونم آوردخواست با زنجیر به دیوار ببندتم
که با

مظلومترین حالت ممکن گفتم

-سیاوش ترو خدا پامو بین زخمه تروخدا یه امشب زنجیرم
نکن

اونم انگار دلش به رحم اومد که درو بست و رفت

گوشه دیگر اتاق زیر پتو خزیدم

میدونستم خواب سبکی داره اما چاره ای نبود باید دسته
کلیدشو بر میداشتم

صبر کردم چند ساعتی بگذره وقتی حس کردم خوابش
سنگین تر شده آهسته از زیر پتو بیرون اومدم و با آهسته
ترین حالت ممکن درو باز کردم و بیرون رفتم به سمت
لباساش که دم در آویز بودن رفتم و دسته
کلیدی که کلیدای خونه و کلیدای زنجیر من بهش وصل
بودو برداشتم و
زیر کابینت انداختمشون

آهسته به اتاقم برگشتم و خوابیدم
دلمو به دریا زده بودم یا نقشم میگرفت یا نه

تهش یا مرگ بود یا آزادی

با صدای داد سیاوش که اسممو صدا میزد از خواب پریدم
و سیخ سر
جام نشستم

حتی وقت نکردم از جام بلند بشم که مثل طوفانی داخل
اتاق اومد و
دستش دور گلوم پیچید و داد زد

-تو دست کلید منو برداشتی

با حالت گنگی نگاهش کردم و سرمو تکون دادم

-شاید توی هتل جا گذاشتی

-احمق اگر جا گذاشته بودم چطور زنجیر پاتو باز کردم

-شاید شاید یه جا گذاشتی یادت رفته

_ستاره خفه شو فقط خفه شو

با استیصال دور خودش میگشت

-لعنتی لعنتی امروز جلسه دارم باید حتما برم هتل ،لعنت
بهت

ناخونشو به سمتم گرفت و گفت
-میدونم کار تو بوده

#پارت 87

دستمو کشید و به سمت اتاق خودش برد

داخل اتاقش کمد دیواری بزرگی بود منو به داخل هل دادو
درو روم
بست و کلیدارو برداشت

توی دلم ذوق کردم میدونستم این قفلا با ضربه باز میشن

وقتی از رفتن سیاوش مطمئن شدم با پا ضربه ای به در
کوبیدم بعد از
ششمین یا هفتمین ضربه بود که در کمد باز شد

از داخل کمد پیراهنی تن کردم که نسبت به بقیه لباسها
پوشیده تر بود و

از خونه بیرون رفتم مواظب بودم نگهبان منو نبینه

اونموقع فکر میکردم نجات پیدا میکنم
اما نمیدونستم تهش میشه یه داغ روی بدنم و تحقیر و
تحقیر و تحقیر

گاهی فکر میکردم شاید من گناهی کردم که این تاوانشه

شاید نباید پدرمو ول میکردم با اینکه اون منو نمیخواست

شاید چون ولش کردم آهش دامنمو گرفت

یه روزی فکر میکردم زندگی در هر حالی قشنگه اما الان تنها
به این نتیجه رسیدم شاید مرگ خیل قشنگتر از این زندگی
باشه

فکر به گذشته و خاطرات گذشته ذهنمو خسته کرده بود

که غرق دنیای خواب شدم و
کم کم بخواب رفتم

زمان حال

با لگدی که توی پهلوم خورد از جام بلند شدم

-پاشو جنده صبحانه آماده کن

با کوفتگی از جام بلند شدم که سرم گیج رفت

دستمو به دیوار گرفتم که روی زمین سقوط نکنم

با بغض به سمت آشپزخونه رفتم جای سوختگی قاشق
میسوخت و
امانمو بریده بود

با درست کردن نیمرو میزو چیدم

توان ایستادن نداشتم روی زمین نشستم و سرمو به کابینت
تکیه دادم

-پاشو هرزه کی بهت گفت اجازه داری بشینی

با لبخند گفتم

-سیاوش بنظرت من بمیرم انتقام تو تمام میشه

از بس زیر این و اون بودی مغزت خالی شده . بعدشم تو
باید زنده زنده بمیری

بالبخت گفتم

-میشه یه خواهش ازت کنم

-بگو

-میشه برام جریان مرگ برادرت و آشناییش با منو برام
تعریف کنی؟

#پارت 88

کم چرت و پرت بگو پاشو حوصلتو ندارم فکر نکن با چرت
و پرت
گفتن یادم میره دیروز با اون سرو وضع تو کوچه میدویدی
و میخواستی فرار کنی

-ترو خدا برام تعریف کن

روی صندلی نشست و گفت

_تو چه مرگت شده امروز

سیاوش بخدا یادم نمیداد میشه جریانو برام تعریف کنی ترو
خدا

با پرت کردن قاشق توی ظرف به صندلی تکیه داد

-چرا دم صبحی داری جفنگ میگی تو

-ترو خدا بهم بگو برادرت چطور مرد

-خودشو دار زد درست وسط همون اتاقی که تو داخلشی

وقتی عکساتو دید که تو بغل مردای مختلفی نتونست
طاقت بیاره و

خودشو دار زد حالا فهمیدی

_اسمش چی بود؟

_تو احمقی یا خودتو به احمق بودن زدی

_ترو خدا سیاوش بگو دیگه

-اسمش سامیار بود ما بهش میگفتیم سام

-شبه تو بود

با پوزخندی گفت

-میخوای به چی برسی ستاره هان؟

حافظم یاری نمیکنه بگو ترو خدا

-آره شبیه من بود دو قلو بودیم

با لبخندی گفتم

-خدا بیامزدش فکر کنم بر خلاف تو اون آدم خوبی بوده

ابروي بالا انداخت و با تعجب نگاهم کرد

-تو امروز چته هان؟

_هیچی، سام درباره من چیا بهت گفته بود؟

-سام زیاد حرف نمیزد ولی همیشه میگفت عاشق رنگ
عسلی چشما ته

انگار با گفتن این حرف اعصابشو خرد کردم که از جاش
بلند شدو
رفت

دم در بود که روشو برگردوند

-برای ظهر بر میگردم غذا درست کن

با لبخند گفتم

-باشه ،خدا حافظ

انگار به رفتارم شک کرده بود که گفت

_تو یه مرگیت هست امروز

سیاوش بنظرت من میتونم هیچ وقت تورو ببخشم

_هه هرزه ها هم مگر باید کسیو ببخشن

-خداحافظ سیاوش داره دیرت میشه

#پارت 89

بهتره فکر فرار نباشی اینبار بجای یه داغ ساده میندازمت تو
آتیش که قشنگ کباب بشی

-باشه

با برداشتن کیفش از خونه خارج شد

صدای چرخیدن کلیدو داخل قفل
شنیدم

پاهامو کف آشپزخونه دراز کرده بودم
حوصله بلند شدن نداشتم

تشنم بود اما بیخیال خوردن آب شدم
با صدای ماشین که روشن شد و از باغ خارج شد
دستموزیر کابینت بردمو و چاقویی که صبح گذاشته بودمو
برداشتم

سعی کرده بودم چاقوی تیزی انتخاب کنم که کمتر اذیت
بشم

با شیار عمیقی روی مچ دستم، لبخندی روی صورتم
نشست

خون با جهش از مچ دستم خارج میشد
شاید به ته خط رسیده بودم که با دیدن قطره قطره خونی
که از دستم
روی زمین میریخت لبخندم عمیقتر میشد

سردم بود و بشدت خوابم میومد

سرمو کف آشپزخونه گذاشتم و چشمامو بستم

این شیرین ترین خوابی بود که این چند وقت داشتم

.....

سیاوش

بنظرم ستاره حرفای عجیبی میزد این برام تعجب آور بود
و منو به شک انداخته بود
نکنه میخواد بازم فرار کنه

مطمئن بودم باز نقشه ای توی سرش داره احتمالا باز قصد
فرار داشت

نرسیده به هتل دور زدمو به سمت خونه باغ رفتم

فقط امیدوار بودم قبل از فرار کردنش خودمو برسونم

با رسیدن به باغ بوق زدم که صفدر درو باز کرد

با پارک کردن ماشین دم خونه
به سمت در ساختمان رفتم با دیدن قفل بودن در نفس
راحتی کشیدم

احتمالا هنوز نتونسته بود فرار کنه

با ورود به خونه انتظار داشتم ستاره رو ببینم که میخواد
فرار کنه اما
با دیدن جسم غرق در خورش کف آشپزخونه ثانیه ای
خشک شده بهش
خیره موندم

به سمتش رفتم و بدنشو توی آغوش کشیدم و به سمت
ماشین دویدم
بدنش یخ کرده بود

با تمام سرعت از باغ خارج شدم و خودمو به بیمارستان
رسوندم

جسم غرق خونشو بلند کردم و به سمت اورژانس دویدم

دستشو بخیه کردن و بخاطر خون زیادی که از دست داده
بود بهش خون وصل کردن

بعد از مرگ عزیز خیلی اذیتش کرده بودم و تمام غممو سر
ستاره
خالی کرده بودم

#پارت 90

اما هیچوقت فکر نمی‌کردم بالاخره اونم سر ریز میکنه و
دست به
همچین کاری میزنه

چقدر احمق بودم که با حرفای صبحش فکر کردم قصدش
فراره و حتی

ذره ای شک نکرده بودم میخواد دست به همچین کار
احمقانه ای بزنه

فکر میکردم این بدترین اتفاق امروزه اما با خبری که پرستار
بهم داد

از شدت شوک روی صندلی نشستم

-یعنی چی که ستاره حاملست
خاک بر سرم که مواظب نبودم

با زنگ خوردن گوشی ، گوشیه از جیبم درآوردم آرش بود

تلفنو وصل کردم

صدای آرش توی گوشم پیچید

_سیاوش کجایی جلسه تا ده دقیقه دیگه شروع میشه

_نمیتونم بیایم خودت یا جمعش کن یا بندازش برای یه روز دیگه

— چرا؟ اتفاقی افتاده

— آره ستاره خودکشی کرده

— چی؟

— صبح رگ دستشو زده بود شانس آوردم که برگشتم

با سکوتی که پشت تلفن شد گفتم

-آرش هستی؟

-ها داداش هستم سعی میکنم کنسلش کنم

-ممنون

-کدوم بیمارستانی

-بیمارستان...

-باشه داداش. خداحافظ

توی بخش آورده بودنش
هنوز بهوش نیومده بود
خون زیادی از دست داده بود و بیهوش بودنش طبیعی بود

کنار پنجره ایستاده بودمو محوطه بیمارستانو نگاه میکردم

باکلی رشوه راضی شده بودن به پلیس اطلاع ندن

براش اتاق خصوصی گرفتم که راحت باشم و بتونم پیشش
بمونم

با بصدا دراومدن تلفن گوشیدو جواب دادم

_جانم آرش بگو

_جلسه رو کنسل کردم دارم میام بیمارستان

-برای چی میایی نیازی نیست

_دیگه حرکت کردم

-باشه پس منتظرتم

نیم ساعتی گذشته بود که آرش وارد اتاق شد

برگشتمو به پنجره تکیه دادم

آواز قو:

#پارت 91

_سلام داداش

_سلام

_حالش چطوره

_مهم اینه زندست

آرش به ستاره نزدیک شدو با دیدن صورتش گفت

_چرا اینقدر زدیش بیچاره هیچی از زیبایی صورتش باقی
نمونده

با پوزخندی گفتم:

شاید چون قاتل برادرمه

انگار میخواست حرفی بزنه که پشیمون شد

رب ساعتی نشست و بلند شد که بره

_سیاوش

_چیه

-این دختره گناه داره اذیتش نکن

-آرش خودت کسی بودی که اون عکسارو نشون من دادی
حالا میگی

گناه داره ،نگاه به قیافه مظلومش نکن اگر آدم بود الان
برادر من زنده
بود

-به هر حال اونم آدمه هر کسی اشتباه میکنه ،بخدا گناه
داره نکن –

اینکارو باهاش

_ولی بعضی از اشتباها تاوانشون خیلی سنگینه

با رفتن آرش روی تخت کنار ستاره دراز کشیدم

برای همین یه تخت اضافه کلی پول ازم گرفته بودن

نگاهم به صورت رنگ پریدش افتاد

شاید اگر قاتل برادرم نبود میتونست کیس مناسبی برای دل

بستن باشه

اما حیف...

لحظه شماری میکردم به هوش بیادتا حسابشو برسم که
دیگه جرئت
نکنه از این غلطا کنه

باید مجبورش میکردم بچه رو سقط کنه
اینجور که دکتر میگفت تقریبا بچه چهل روزست
راحت میشد سقطش کرد
ولی با این حجم از خونی که از دست داده بود اینکار
خطرناک بود
باید چند روزی صبر میکردم بعد برای سقط بچه اقدام
میکردم

شب توی بیمارستان خوابیدم
اینجوری خیالم راحتتر بود

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم
گوشیو از بالای سرم برداشتم

آرش بود که قصد قطع کردن گوشیم نداشت

با بیحوصلگی جوابشو دادم

چی میگی صبح به این زودی زنگ زدی

بیا پایین کارت دارم

-پشت تلفن بگواه کی این موقع زنگ میزنه

#پارت 92

_داداش تروخدا بیا پایین کارت دارم حالم خوب نیست

با دیدن حال زارش کوتاه اومدم

باشه الان میام

نگاهی به ستاره انداختم که هنوز چشماش بسته بود

با بی حوصلگی روی تخت نشستم و پیراهنمو از بالای سرم
برداشتم و

تن کردم با بستن دکمه های لباس از تخت پایین اومدمو
کفشامو

پوشیدمو از اتاق خارج شدم

بیرون از محوطه آرش داخل ماشین نشسته بود

با دیدنم از ماشین پیاده شد

از دیدن این حال و روزش تعجب کردم

-چته تو گریه کردی؟

-داداش یه غلطی کردم دارم از عذاب وجدان میمیرم ترو
خدا ببخش

با تعجب گفتم

-چکار کردی

-اون عکسا همه فتوشاپ بودن

چی میگی تو کدوم عکسا

-وقتی سام مرد تو خیلی حالت بد بود مخصوصا با نامه ای
که سام

برات گذاشته بود و گفته بود که بخاطر خیانت عشقش
طاقت زندگی

توی این دنیارو نداره همون موقع دریا با من دوست شده
بود نمیدونستم این دریا درواقع همونیه که سام بخاطرش
خودشو کشت

_نمیفهمم چی میگی تو

با گریه گفت:

-سیا ترو خدا بزار تا جرئتشو دارم بگم چه غلطی کردم

دریا همش باهام بود و چون خیلی زیون باز بود نمیتونستم
ازش جداشم
بعد یه مدتی گفت که با سام بوده و سام ازش خواستگاری
کرده بود

تازه فهمیدم این همون دختره

اینقدر شست و شوی مغزیم داده بود که حاضر نبودم
بلایی سرش بیایه

بهش گفته بودم تو دربه در دنبالشی
اونم میدونست سام خیلی درونگراست و چیزی دربارش به
کسی نگفته

راضیم کرد عکسای توی گوشیه با عکسای که قرار بود برام
بفرسته
عوض کنم

من احمق عکسارو پاک کردم و عکسای جدیدو ریختم

بعد از اینکار دریا زد زیر همه چیز و گفت نمیخوامت

نمیتونستم بهت بگم جریان چی بوده
فکر نمیکردم این بلا رو سر این دختر بیاری

بخدا میگفتم بعد از اینکه حالشو گرفتی ولش میکنی و همه
چیز تمام
میشه

شوکه فقط به حرفای سیاوش گوش میدادم با بهت
پرسیدم

#پارت 93

پس آدرسی که دادی بهم

-آدرس خونه دریا بود ستاره اونجا کار میکرد و پرستار بچه
دریا بود

-دریا متاهل بود؟

نه طلاق گرفته بود و از شوهر سابقش یه بچه داشت

با گيجی گفتم

-چرا ستاره

_نمیدونم ولی روز آخر گفستاره زیادی مزاحمشه و باید
از سر راه برش میداشت

-خیلی کثافتی آرشیخیلی کثافتی

-بخدا گول خوردم از بس دریا گریه میکرد راضی شدم

با خشمی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

-عکس دریا رو نشونم بده

با باز کردن گوشیش با دیدن عکس گفتم

-ولی رنگ چشماش

دریا همش لنز میذاشت منم هیچوقت بودن لنز ندیده
بودمش این تنها

عکسیه که رنگ چشمای خودش بقیه لنز عسلی داره

از حالت گیجی دراومده بودم و مشت محکمی توی صورت
آرش زدم
و به عقب هولش دادم

روی زمین افتاده بود که روی سینه‌ش نشستم و با تمام توان
توی

صورتش مشت میکوبیدم
از خودش دفاعی نمیکرد و فقط میگفت:

-داداش ببخش

مردم جلومو گرفتن و از آرش جدام کردن

با بغض گفت

-ولش کنید هر چقدر بزنه حقمه

میدیدم اشک چشماشو با دست پاک میکنه

اما الان اونی که باید گریه میکرد من بودم

از شدت خشم و ناراحتی فقط صدای نفسای عمیق
خودمو میشنیدم

دستامو مشت کردم و توی سر خودم زدم
روی زانو هام خم شدم و سرمو روی زمین گذاشتم

آرش به سمتم اومد و از زمین بلندم کرد
چشمای اونم مثل مال من خیس بود

-نکن با خودت اینکارو بخدا درستش میکنیم باهم
با متفرق شدن مردم آرش زیر بازومو گرفت و توی محوطه
فضای

سبز بیمارستان برد

روی صندلی نشسته بودم و سرمو توی دستام گرفته بودم

-داداش بخدا جبران میکنم برات هم برای تو هم برای
ستاره

_آرش تو منو نابود کردی

با درماندگی نالیدم

-بهت اعتماد کردم و تو نابودم کردی
چطور جبران کنم اذیتایی که ستاره رو کردم ،اون هر بار
میگفت من

سامو نمیشناسم و من بدتر میزدمش

#پارت 94

داداش از دلش در میاری

-چطوری از دلش دربیارم حتی یبارم اسمشو صدا نزدم آرش
من فقط

بهش میگفتم جنده میگفتم هرزه

آرش نابودم کردی هر بار دلم برای نگاه مظلومش رفت و
زدم تو سر

دلم زدم تو سر ستاره تا یادم بره حالا چه غلطی کنم با این
دختر و

بچه توی شکمش

چی؟

_ستاره حاملست

آرش روی زمین نشست و به درختی تکیه داد

موندن فایده ای نداشت باید میرفتم پیش ستاره

از جام بلند شدم که آرش گفت

_حلالم کن

-اونی که باید هردومونو حلال کنه ستارست نه من

به سمت اتاقش رفتم و پشت در توقف کردم و چند نفس
عمیق کشیدم
بالاخره باید باهاش روبرو میشدم

دستگیره درو به سمت پایین کشیدمو در با صدای تیکی باز
شد

با دیدن چشمای بازش سعی کردم بهش لبخند بزنم

-بیدار شدی

فقط خیره نگاهم میکرد و حرفی نمیزد
به تختش نزدیک شدمو خواستم روی سرش دست بکشم

فکر کرد میخوام بزنمش که دستاشو حائل سرش کرد

با چکیده اشک از چشماش گفت

-بخدا غلط کردم نزن ترو خدا

دستمو پایین آوردم

این همون هیولایی بود که از خودم برای این دختر ساخته
بودم

شاید اگر آرش حقیقتو نمیگفت

واقعا الان موهاشو میکشیدم ویا میزدمش

کنارش روی صندلی نشستم و خیره به صورتش گفتم

-میدونستی حامله ای

با تعجب نگاهم کرد

— چی؟

-دکتر گفت حامله ای ،حالت که بهتر شد باید سقطش کنی
درستش نیست این بچه به دنیا بیایه بهتره قبلش سقط
بشه

معلوم بود از حرفام توی شوکه

سرمت تمام بشه باید بریم فعلا یکم استراحت کن

چاره ای نبود با این که خیلی از دست آرش عصبی بودم
باید بهش
زنگ میزد

از اتاق خارج شدم و شمارشو گرفتم با برداشتن گوشی گفتم

-آرش برای ستاره یه دست مانتو و شلوار با شال روش بخر
امروز

مرخصش میکنم

#پارت 95

باشه تا یه ساعت دیگه میخرم و میام
یک ساعتی بدون حرف کنار ستاره نشستم نه من حرفی
میزدم نه اون
چشماشو بسته بود میدونستم بیداره و فقط خودشو به
خواب زده

با وارد شدن آرش به سمتش رفتم و لباسارو ازش گرفتم

آرش معذب به ستاره خیره بود که با حرف من از جاش
تکونی خورد

-به چی نگاه میکنی برو دیگه

-باشه به سمت در رفت و با باز کردن در به سمت ستاره
برگشت و
گفت:

-آبجی حلالم کن میدونم سخته ولی ببخش

با گفتن حرفش از اتاق خارج شد و درو بست

ستاره متعجب به آرش نگاه میکرد و انگار از حرفای آرش
تعجب کرده بود

لباسارو روی تخت کناریش گذاشتم و از داخلش برسو
درآوردم

کمکش کردم بشینه و پشت سرش نشستم

با اولین برسی که توی سرش کشیدم با صدای آخش
متوقف شدم

_میشه موهامو شونه نکنی

_چرا

-سرم درد میکنه

-آروم شونه میکنم

با سکوتش به کارم ادامه دادم سعی میکردم موهاشو آروم
شونه کنم که کمتر اذیت بشه

نگاهم به برس داخل دستم افتاد
با دیدن حجم موی داخل برس لبخند تلخی زدم

من با این دختر اینکارو کرده بودم . میدونستم موهای کنده
شده از

روی سرش کار منه و این برام عذاب بود

میفهمیدم موقع شونه کردن سرش لباسو به هم فشار میده
و دردش میاد

اما بازم چیزی نمیگفت

موهاشو بافتم و کمکش کردم لباس تن کنه

با پرداخت هزینه بیمارستان از بیمارستان خارج شدیم

توی راه رفتن مشکل داشت و سخت راه میرفت

بغلش کردم و سمت ماشین بردمش و روی صندلی عقب
گذاشتمش

-دراز بکش تا خونه

درو بستم و پشت رل نشستم

به صفدر گفته بودم آشپزخانه رو بشوره اما ماشین هنوز
خونی بود و
باید میدادمش کارواش
در طول مسیر رفتن به خونه باغ ساکت روی صندلی عقب
دراز کشیده
بود و حرفی نمیزد

هرچند منم حرفی برای زدن نداشتم
با رسیدن به خونه باغ بوق زدم و صفدر درو برام باز کرد

ماشینو جلوی عمارت بردم

#پارت 96

در عقبو باز کردم و بغلش کردم و به داخل بردمش

روی تخت خودم خوابوندمش

از اتاق بیرون اومدم و به صفدر زنگ زدم

-الو جانم آقا

-برو برام یه جگر گوسفند بگیر و زود بیا

-چشم آقا چیز دیگه ای نمیخواید

-دو کیلو هم گوشت گوسفندی بگیر چرخه باشه

-چشم الان میرم آقا

با قطع تماس

به سمت آشپزخانه رفتم و شربتی توی لیوان درست کردم
برای
ستاره بردم

با همون لباسا دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود

کنارش روی تخت نشستم که چشماشو باز کرد و روی
تخت نشست

لیوان شربتو سمتش گرفتم که گفت

—این برای منه

—آره بگیرش

با گرفتن لیوان قلپی خورد و گفت

—ممنون

بیرون رفتم تا وسایل کبابو آماده کنم

صفدر رسیدو با کمک صفدر
جگرارو کباب کردم و توی سینی گذاشتم و برای ستاره بردم
ستاره با دیدن کبابا نگاهی بهم انداخت و گفت

-برای منه

-آره باید تا ته بخوری

-ولی خیلی زیاده توهم بیا بخور

-من نمیخورم برای تو آوردم

جگرارو خالی خالی خوردو روی تخت دراز کشید

سینی غذارو بیرون بردم و سمت اتاق برگشتم

-ستاره 5شنبه هفته دیگه برات نوبت گرفتم

خیره نگاهم میکرد حدس زدم نفهمیده برای چی براش نوبت
گرفتم که
گفتم

-برای سقط بچه نوبت گرفتم برات

با تکنون دادن سر حرفمو تایید کرد

باید به هتل میرفتم اما با این حال ستاره نمیشد

بوی دود میدادم پس دوش سریعی گرفتم و لباسامو عوض
کردم

ستاره خواب بود البته دکتر گفته بود خوابالودگی تا چند روز
آینده
طبیعیه

یجورایی تا شب یا خواب بود یا چشماش بسته بود

برای شام براش کباب کوبیده درست کردم

شاید اینجوری میخواستم گندی که زدمو درست کنم، باید
دلشو نرم میکردم تا بعد بتونم حقیقتو بهش بگم

#پارت 97

میلی به خوردن شام نداشت اما مجبورش کردم حداقل یه
دونه کبابو

خالی بخوره

با خوردن شاممون برقارو خاموش کردم و کنارش دراز
کشیدم

از صبح خیلی خسته شده بودم

کنار ستاره دراز کشیدم و توی بغلم
کشیدمش

انگار موزب بود و تگون میخورد و نمیزاشت درست بخوابم
با بد خلقی

غریدم

_ستاره بگیر بخواب خستم

با حرفم آرام گرفت و منم
با بستن چشمام به خواب رفتم

صبح زود با زنگ خوردن گوشیم از خواب بلند شدم

دست و صورتمو شستم و لباس تنم کردم
سوییچ ماشینو برداشتم و از ساختمان خارج شدم

امروز باید حتما به هتل میرفتم مخصوصا که سه روز بود
که به هتل
سر زده بودم

با خروج از خونه در ساختمانو قفل کردم اما با فکر به اینکه
ممکنه با رفتن من دوباره دست به خودکشی بزنه درو باز
کردمو به داخل برگشتم

روی تخت دراز کشیده بود و خواب بود

-ستاره

با صدای من چشماشو بازکردونگاهم کرد

با تشر گفتم:

_بخوای دوباره کار احمقانه چند روز پیش تو تکرار کنی من
میدونم و تو
فکر نکن اینبارم اگر غلط قبل تو تکرار کنی میبخشمت و ازت
میگذرم

با تشر من اشک به چشماش نشست
از اتاق خارج شدم

میخواستم در اتاقو روش قفل کنم که پشیمون شدم

تا شب دل توی دلم نبود تا به خونه برگردم چند باری از
هتل باهاش

تماس گرفتم و مطمئن شدم سالمه

شب قبل از برگشت به خونه به هایپر رفتم و براش خوراکی
خریدم

سه ماه بود باهم بودیمو هنوز نمیدونستم چی دوست داره

با سه تا پلاستیک بزرگ خوراکی از مغازه بیرون اومدم

با رسیدن به باغ بوق زدم که صفدر درو برام باز کرد

ماشینو جلوی ساختمان بردم و از ماشین پیاده شدم

پلاستیکای خوراکی رو از عقب برداشتم و در ماشینو بستم

با باز کردن در بوی استنبلی توی خونه پیچیده بود

نمیتونستم انکار کنم از اینکه کسی توی خونم منتظرم باشه
خوشحال
نیستم

اما با فکری که توی سرم نقش بست پوزخندی زدم

اون دختر الان از من متنفره چه انتظاری

کفشامو درآوردم و به سمت آشپزخونه رفتم

#پارت 98

363 | 924

توی آشپزخونه بود و روش به سمت ظرفشور بود

اینقدر غرق فکر بود که متوجه حضورم نشده بود به
سمتش رفتم و

دستم و دور کمرش حلقه کردم
که از جا پرید و هین بلندی کشید

-سلام

-علیک سلام

با تعجب نگاهم میکرد

حقم داشت این سه ماه حتی یکبارم جوابشو نداده بودم

توی بغلم کشیدمشو سرمو توی گردنش فرو بردم ،عاشق
بوی بدنش
بودم

با بوسیدن گردنش خودشو عقب کشید و دستپاچه گفت

-من الان میزو آماده میکنم

با دیدن استرسش به سمت اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم

درحالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم

ستاره دم در پلاستیکارو بردار برات خوراکی خریدم
نمیدونستم چی

دوست داری هرچی دم دستم اومد برات خریدم

متوجه شدم از حرفم تعجب کرد و به سمت در رفت

با عوض کردن لباسام به آشپزخونه برگشتم، مثل همیشه
میز فقط برای من چیده شده بود و خودش گوشه
آشپزخونه
ایستاده بود

__ بیا اینجا

__ چی؟

__ میگم بیا اینجا

-برای چی؟

آهسته به سمتم اومد که دستشو کشیدمو توی بغلم افتاد

روی پام نشوندمش

-حالا باهم غذا میخوریم

قاشقی پر کردم و به طرف دهنش بردم که با چشمای گشاد
شده نگاهم
میکرد

با برخورد قاشق به لبش دهنش باز کرد
تا ته غذا هم خوردم خوردم هم به ستاره دادم

میدونستم گیجه و معنی رفتارای منو نمیفهمه

اما با خوردم عهد کرده بودم تا دلشو بدست نیارم از
حقیقت اصلی چیزی
بهش نگم

با خوردن غذا از روی پام بلند شد

نمیخواه جمع کنی

دوتا چای بریز بیا باهم فیلم ببینیم یکم خوراکی بیار هرچی
بیشتر دوست داری

به سمت تلویزیون رفتم و فیلمی گذاشتم

ستاره چای ریخت و با گذاشتن چند تا خوراکی به سمتم
اومد

با دیدن خوراکی ها خندم گرفته بود

#پارت 99

برای خودش پاستیل و لواشک آورده بود

فکر کنم اون کیکا هم برای من آورده بود

کنارم با فاصله نشست که دستمو دورش حلقه کردم و به
سمت خودم
کشیدمش

خواست ازم فاصله بگیری که با تشر من سر جاش نشست

با تمام شدن فیلم دستشو گرفتم و از روی مبل بلندش
کردم و دستشو به
سمت اتاق کشیدم
که خودشو عقب کشید

با لکنت گفت

- من ... من ... من باید برم ظرفارو بشورم

-خب بعدا بشور

-من باید برم باید برم آب بخورم از آشپزخونه

با اخم دستشو سمت اتاق کشیدم

-کمتر چرت و پرت بگو نترس نمیخورمت

با ناچاری دنبالم راه افتادو به سمت اتاق رفتیم

روی تخت دراز کشیدمو دستامو باز کردم

-بیا اینجا ببینم

با استرسی که از چهرشم معلوم بود به سمتم اومد و روی
تخت نشست

به سمت خودم کشیدمشو توی بغلم افتاد

با حلقه کردن دستم دور کمرش متوجه لرزش نامحسوس
بدنش شدم

باید این گندو درست میکردم من باعث حال بد این دختر
بودم

نیمه های شب با تکونایی بلند شدم اتاق تاریک بود

ستاره آروم از توی بغلم دراومد و پاورچین پاورچین از اتاق
خارج
شد

حس کردم میخواد فرار کنه پس آهسته از جام بلند شدم و
توی چارچوب در ایستادم به سمت آشپزخونه رفت
با رفتنش به سمت آشپزخونه فهمیدم که قصد فرار نداره

منتظر بودم ببینم چی میخواد که به سمت آشپزخونه رفته

روی زمین نشست و دیگه بهش دیدی نداشتم و فقط
صدای پلاستیک

میشنیدم آهسته به سمت آشپزخونه رفتم و برقوروشن
کردم

با دیدن صحنه روبروم به سختی جلوی خندمو گرفته بودم

ستاره روی زمین نشسته بود و با لواشکی که داخل دهنش
بود به من

خیره شده بود

چند ثانیه ای گذشته بود که به خودش اومد و لواشکو
کامل داخل دهنش
برد و قورتش داد

-هر چی میخوای بردار بیا تو اتاق بخور
با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت

-نه دیگه خوردم ممنون

به سمت یخچال رفتم و از آبمیوه ترشی که براش خریده
بودم توی

لیوان ریختم و دستش دادم

-نه ممنون نمیخواهم

#پارت 100

بگیرش برای تو ریختم

با تشکر از دستم گرفت و تمام آبمیوه رو خورد

-هر چی میخوای بخور بعد بریم بخوابیم

_نه دیگه چیزی نمیخوام

_مطمئنی

-آره

برق آشپزخونه رو خاموش کردم و دستشو گرفتم و به
سمت اتاق
خواب رفتم

صبح با زنگ خوردن گوشیم از خواب بلند شدم
باید به هتل میرفتم

دوشی گرفتم و داشتم موهامو سشوار میکشیدم که دیدم
ستاره بیدار شده
و به تاج تخت تکیه داده

_سلام

_صبحت بخیر، بگير بخواب هنوز زوده برای بیدار شدن

— خوابم نمیره دیگه

با پوشیدن کت و شلوار خواستم کیفمو بردارم که با
سوالش ایستادم

— سیاوش تو دقیقا چکاره ای، یعنی شغل و سمت چیه

— هتل دارم

-برای خودته

-اره برای من و داداشم بود اما الان کامل برای منه

_آهان

سوالات تمام شد

_هتلت چند ستارست؟؟؟

-5ستاره

-فقط همین هتلو داری؟؟؟

_نه یکی دیگه هم هست اما اونو با یکی دیگه شریکم

_خب اون کجاست؟؟؟

-توی مشهده

دیگه سوالات تمام شد؟؟؟

-آره تمام شد خدا حافظ

به سمتش رفتم و پیشونیشو بوسیدم
این اولین باری بود توی بیداریش میبوسیدمش در حالی که
من خالی
از نفرت بودم اون قلبش پراز کینه نسبت به من

از کارم تعجب کرده بود و چشمای عسلیش درشت تراز
قبل شده بودن

از اتاق خارج شدمو بیرون رفتم

خواستم درو قفل کنم که پشیمون شدم

حالا خیلی چیزا عوض شده بود

صفدرم بود، که یوقت ستاره از باغ بیرون نره

پس کلیدو به جیبم برگردوندمو سوار ماشین شدم

#پارت 101

ستاره

دلیل کارای سیاوشو نمیفهمیدم

اول منو متهم به قتل برادرش کرد و آزارم داد حالا هم که
بعد از خودکشی کردنم اخلاقش 180 درجه فرق کرده بود

بعد ازاینکه فهمیده بودم هنوز زنده هستم خیلی غصه
خورده بودم و هر لحظه منتظر بودم سیاوش روی سرم
خراب بشه اما رفتاری عجیبش
هر لحظه بیشتر میشد

توی بیمارستان حتی موهامو شونه کرده بود

و بعد مرخص شدنم برام خوراکی خریده بود

اول میگفتم که بخاطر بچست اما وقتی گفت میخواد بچه
رو سقط کنه و

حتی نوبت پزشکم گرفته بود
واقعا نمیتونستم دلیل دیگه ای برای کاراش بیارم

با رفتن سیاوش سرمو روی بالشت گذاشتم که صدای بسته
شدن دراومد

و فهمیدم سیاوش از خونه خارج شده

منتظر بودم صدای چرخیدن کلید داخل قفلو بشنوم اما با
نشیدن هیچ
صدایی با تعجب سر جام نشستم

من صدای چرخیدن کلیدو داخل قفل نشنیده بودم و این
یعنی درو قفل
نکرده

از تخت پایین پریدمو پشت پنجره رفتم

با خروجش از در حیات به سمت در ساختمان دویدم

دستگیره درو پایین کشیدم و با باز شدن در با ذوق توی
جام پریدم که

شکم و پهلوم به درد اومد

باید تا وقت هست فرار میکردم و خودمو بچمو نجات
میدادم

به سمت کمد لباسام رفتم و تنها مانتو شلواری که داشتم و
توی

بیمارستان برام خریده بود تن کردم

با فکر به اینکه بعد فرارم به کجا برم حالم گرفته شد

من نه کسیو داشتم که بهش پناه ببرم نه حتی پولی که بتونم
تا یه مدت

از دست سیاوش خودمو قایم کنم
پکر گوشه تخت نشستم و پاهامو توی شکمم جمع کردم

با افتادن نگاهم به سمت کمد چوبی که بخاطرش کتک
زیادی خورده بودم ذوق زده به سمت آشپزخونه دویدم باید
یه اهرم پیدا میکردم تا بتونم در کمدو باز کنم

با برداشتن چند قاشق بزرگ به سمت کمد رفتم

با کفگیر اهرم کردم اما کفگیر خم شد
یادم افتاد توی کشوی آشپزخونه پیچ گوشتی دوسوی دیده
بودم

به سمت آشپزخونه دویدو و پیچ گوشتی رو پیدا کردم و به
اتاق برگشتم
چند دقیقه ای طول کشید که در با صدای تقی باز شد

دنبال سرویس طلایی می‌گشتم که سری قبل دیده بودمش

چاره ای نداشتم برای نجات جون خودم و بچم به پول نیاز
داشتم

#پارت 102

با پیدا کردن جعبه درشو باز کردم و با خوشحالی به
فاکتورش نگاهی
انداختم اینجوری فروشش برام خیلی راحت‌تر میشد

جعبه کوچکتری توجهمو جلب کرد این جعبه رو تا حالا
 ندیده بودم
 بازش کردم و داخلش یه فلش بود و 6 تا انگوی نسبتا
 سنگین

فلشو روی زمین انداختم و سرویس طلا رو مچاله شده
 داخل جعبه
 انگوها جا دادم

از پایین کمد کیف کوچکی برداشتم و جعبه رو داخل کیف
 گذاشتم
 به سمت در ساختمان رفتم و درو تا نیمه باز کردم و بیرون
 رو زیر نظر گرفتم

دلم ضعف میرفت اما وقتی برای صبحانه نداشتم

دیده بودم بعد رفتن سیاوش صفدر نیم ساعتی بعدش از
خونه خارج
میشد تا برای خودش پاکت سیگاری بخره

وقتی از بیمارستان برمیگشتم متوجه شده بودم سوپری
فاصله چندان
زیادی تا اینجا نداره پس رفت و برگشت صفدر 10 دقیقه
ای بیشتر نمیشد

باید توی همین زمان کم خودمو بچمو نجات میدادم

با خارج شدن صفدر از خونه، در ساختمانو کامل باز کردم
و بیرون

اومدم درو بستم تا صفدر متوجه در باز شده نشه و وقت
بیشتری برای

فرار کردن داشته باشم

به سمت در حیاط دویدم و به درد زیر شکمم توجهی نکردم

در حیات قفل نبود و به بیرون سرک کشیدم صفدرو
میدیدم اما صفدر پشتش به من بود و داشت به سوپری
میرفت

شالمو پایین تر کشیدمو در جهت مخالفش با قدمهایی بلند
حرکت کردم
با رسیدن به خیابون اصلی دربست گرفتم

_کجا میرید خانم

-بیرم طلا فروشی

_کدوم طلا فروشی میرید آدرس بدید

فرقی نداره برم نزدیکترین طلافروشی

-باشه خانم

از توی آینه نگاهی بهم انداخت

-اتفاقی براتون افتاده خانم

میدونستم بخاطر کبودیای صورتم این حرفو میزنه ، گفتم

-شوهرم دست بزن داره و میخوام برم پیش خانوادم

-خانم مردی که دست رو زنش بلند کنه بلانسبت مرد
نیست

_شانش منم این بود دیگه

با توقف ماشین جلوی طلا فروشی گفتم

-لطفا منتظرم باشید

به سمت طلا فروشی رفتم و فروشنده با دیدن فاکتورها
نگاهی بهم انداخت

-خریدارم شماره کارت بدید براتون واریز کنم

-پول نقد میخوام

#پارت 103

_اینقدر نقد ندارم

-ولی من نقد میخوام

-باشه خانم ولی فقط میتونم النگوهارو ازت بردارم

-مشکلی نیست

با گرفتن پولها به سمت تاکسی رفتم

-ببرم ترمینال

با رسیدن به ترمینال از ماشین پیاده شدم و کرایه ماشینو
پرداخت کردم

به سمت تعاونی رفتم

تنها ماشینی که همون لحظه حرکت میکرد ماشین رشت
بود

من که جایو نداشتم و کسی منتظرم نبود پس دلمو به دریا
زدم و بلیط

رشتو خریدم با پرداخت هزینه بلیط به سمت اتوبوس رفتم

اما ضعف شدیدی داشتم

به کمک راننده که پسر جوونی بود گفتم
من باید برای خودم چیزی بخرم میشه صبر کنید تا برگردم

-باشه خانم فقط زودتر برگرد که حرکته
خودمو به بوفه تعاونی رسوندمو برای خودم خامه و نون و
چند تا

خوراکی خریدم و به سمت اتوبوس رفتم

با سوار شدنم به اتوبوس
ماشین حرکت کرد

توی اتوبوس صبحانه مفصلی خوردم و یکمم از خوراکی
هایی که
همراهم بود خوردم با رسیدن به رشت از اتوبوس پیاده
شدم

ماشین دربستی گرفتم باید هر طور شده سرویس طلا رو
میفروختم

بالاخره تونستم توی سومین مغازه بفروشمش و پول نقد
بگیرم

درسته قیمتی که گفتم از دوتا مغازه قبل کمی کمتر بود اما
چون نقد میداد فروختمش

میخواستم سوار تاکسی بشم که با جرقه ای که داخل مغزم
زده شد لبخند

پهنی روی صورتم نشست

مادرم همیشه میگفت یه عمه داره که توی یکی از
روستاهای اطرافه رشته

یادمه این اواخر میگفت میخوایم بریم پیش اون تا از دست
پدرم راحت
شیم

توی تاکسی نشستم که راننده گفت

-خانم الان کجا بریم

بالاخره اسم روستارو یادم اومد و گفتم به روستای ...
ببریدم

تاکسی رو مرخص نکردم و با همون تاکسی به روستا رفتم
ورودی روستا پیرمردیو دیدم و به راننده گفتم

-آقا به لحظه وایستید

با توقف ماشین از ماشین پیاده شدم وبه سمت پیرمرد رفتم

-آقا شما ماهرخ بی بی میشناسید

-آره بابا جان میشناسم

#

#پارت 104

خونش کجاست

-اون خودش که مرده ولی خورش همین مسیرو مستقیم برو
چند تایی

خونه هست از اونا پرس میرن نشونت میدن

-ممنون

با حرف مرد یجورایی نا امید شده بودم اما ترجیح دادم
خونشو پیدا کنم

به هر حال تا اینجا اومده بودم
به داخل تاکسی برگشتمو به راننده گفتم

-آقا لطفا برید جلوتر

با دیدن زن مسنی که بهش میخورد 45 سالی داشته باشه به
راننده گفتم
ماشینو نگه داره

از ماشین پیاده شدمو به سمت اون زن رفتم

_میبخشید خانم خونه ماهرخ بی بی کجاست

-باهاش چکار داری

-من دختر خواهر زادشم

وقتی گفتم من دختر خواهر زادشم
زن جوان با خوشحالی بغلم کرد و گفت

ستاره جان تویی؟

اومدی ولی دیر اومدی ماهرخ بی بی یکسالی میشه که مرده
مادرت قرار بود بیایه پیشش اما هیچوقت نیومد

-مامانم فوت کرده از حرفم جا خورد و گفت:

_خدا بیامرزتش بیا تو

-یه لحظه صبر کنید اول تاکسیو مرخص کنم

تاکسیو مرخص کردم و هزینشو پرداخت کردم

با تعارف زن داخل خونه رفتم

خونه باصفایی بود

ممنون باعث زحمت شما هم شدم

-بفرما تو ستاره جان تعارف نكن عزيزم

-اين حرفا چيه كه ميزني منم مثل مادرت يوقت غريبي نكني

-ممنون ،شما چكاره ماهرخ بي بي هستيد

-والا من فقط همسايشون بودم ولي خيلي زن با خدا و
خوبي بود

-اسمتون چیه

-من اسمم نازیه ولی باید منو خاله نازی صدا کنی

-چشم

برام چای تازه دم آوردو کنار چای کلوچه گذاشته بود کلوچه
ها خیلی
آدمو به هوس مینداخت

یه لیوان چایی برداشتم و با خجالت سرمو زیر انداختم

خاله نازی با لبخند ظرف کلوچه رو جلوم گذاشت و گفت

-بخور عزیزم

-ممنون

#پارت 105

-حامله ای

-از کجا فهمیدید

-معلومه عزیزم حالت چشم زن حامله عوض میشه

با لبخندی گفتم

-آره حاملم

با لذت از کلوچه ها میخوردم که با سوالش کلوچه رو به
داخل بشقاب
برگردوندم

-چرا صورتت کبوده

با ناراحتی گفتم

-شوهرم

سری از روی تاسف تکون داد و حرفو عوض کرد

-چرا زودتر نیومدی پیرزن بیچاره خیلی منتظرتون بود

فکر کنم دوسال پیش بود که مادرت گفته بود میاد اما دیگه
خبری ازش

نشد، پیرزن بیچاره چشم به در مرد

-خدا بیامرزده

اومده بودم یه مدت اینجا پیشش بمونم

-دیر اومدی ولی ماهرخ بی بی کلید خونشو لحظه مرگش داد
به من

گفته بود اگر اومدین سراغش من کلیدو بدم به شما

با لبخند غمگینی گفتم

-خدا بیامرز شاید میدونست یروزی من محتاج همین جا
میشم میشه خونشو نشونم بدی

-آره عزیزم پاشو بریم بهت نشون بدم
از خونه بیرون رفتم و با بارش باران نگاهی به آسمون
انداختم

خاله نازی دوتا چتر یکی برای من و یکی برای خودش آورد

خونه ماهرخ بی بی فاصله زیادی تا خونه خاله نازی نداشت

با دیدن خونه از سرسبزی اطرافش به وجد اومدم خاله
نازی کلیدارو به

سمتم گرفت و گفت برو درو باز کن

درو باز کردم و داخل رفتم

یه خونه نقلی که شامل آشپزخونه و سالن میشد

خونه دلباز و روشنی بود اما همه جارو خاک گرفته بود

شاید یه خونه نقلی بود اما برای من یه سرپناه امن توی اوج
نا امیدیم

بود

-ممنون خاله نازی

-امشب باید پیش من باشی کجا میخوای بیای اینجا همه
جارو خاک گرفته کلی کار داره تا بشه اینجا دوباره زندگی کرد
اتفاقا شوهرمم رفته شهر
امشب باید تنها میخوابیدم که خدا نخواست و تورو برام
فرستاد

با اصرارهای خاله نازی به خونش رفتم و برای شام برام
مرغ ترش
بار گذاشته بود که خیلی دوست داشتم
یادمه آخرین بار که این غذا رو خوردم هنوز مادرم زنده بود
#پارت 106

از صبح غذای درستی نخورده بودمو این غذا برام مزه
بهشتو میداد

با شستن ظرفها رخت خواب انداختیم و دراز کشیدیم با
خاموش شدن
برق صحبت ماهم گل انداخت
از وقتی اومده بودم چیزی ذهنمو درگیر کرده بود دلمو به
دریا زدم و
سوالمو پرسیدم

-خاله نازی بچه هاتون کجان

-عزیزم بچه تو طالع من نبود

-یعنی بچه دار نشدین

نه خدا نخواست که بشه ،قصه زندگی تو چیه گل
دختر،چرا تنها و زخمی و حامله به عمه ای پناه آوردی که
تنها اسمی ازش شنیدی

نمیدونم بخاطر صدای بارون و آرامش طبیعت بود یا
سحر تاریکی هوا
بود یا اینکه دل من دیگه پر شده بود وداشت لبریز میکرد
که زندگیمو
براش گفتم

با دردو دل کردن با این زن غریبه دلم کمی آروم گرفت

اما اشکام بالشتشو خیس کرده بود
خاله نازی دستمو گرفت و گفت

-من هواتو دارم غصه نخوری یوقت

امشب بعد مدتها راحت میتونستم بخوابم

صبح با صدای خروس خاله نازی بیدار شدم خاله نازی
توی اتاق نبود

و معلوم بود خیلی وقته بیدار شده که رخت خوابشو جمع
کرده بوداز جام بلند شدمو لباسامو تن کردم

رخت خوابا رو جمع کردم از اتاق بیرون اومدم

صدای ظرف و ظروف از آشپزخونه میومد و نوید اینو
میداد که خاله

نازی توی آشپزخونه است

به سمت آشپزخونه رفتم که با لبخند روشو سمتم برگردوند

-صبحت بخیر عزیزم

-سلام صبح شما هم بخیر کمک میخواید

نه عزیزم برو دست و روتو بشور برات صبحانه آماده
کردم

با دیدن ماهیتابه تخم مرغ روی گاز دلم ضعف رفت

شیر آب بیرون روی حیاط بود

بعد از دستشویی به سمت شیر آب رفتم
با زدن آب خنک به صورتم غرق لذت شدم

نگاهی به سرسبزی اطراف انداختم بنظرم اینجا چقدر دنیا
قشنگ تر
بود

بالاخره از حیات دلواز خاله نازی دل کندم و به داخل رفتم

با دیدن تخم مرغ و نون گرم و چایی دلم ضعف رفت

با لبخند سر سفره نشستم

اولین لقمه ای که داخل دهنم گذاشتم با لذت چشمامو
بستم

-واقعا خوشمزست خاله نازی

-نوش جانث عزیزم

#پارت 107

ستاره گفتی پول همراهته

-آره طلاهایي که برادرش خریده بود فروختم

-پس غذاتو بخور که کلی کار داریم و باید بریم خرید

با خوردن صبحانه منتومو پوشیدمو با هم به بازار محلی
رفتیم

خریدمون اندازه نصف روز طول کشید و برای ناهار از
همونجا فست
فود خریدیم که هر کار کردم خاله نازی نداشت حساب کنم

خیلی از وسایل سنگینو آدرس دادیمو قرار شد برامون تا
عصر بیارنشون

داشتیم ساندویچ میخوردیم که گفتم

_خاله

-چیه

-میخوام برای خودم مرغ و خروس حیوون بخرم اینجوری
سرمم گرم
میشه

-خرید حیوون کار ما نیست محمود که از شهر برگشت با
اون میریم

برای خرید

با تکنون دادن سر حرفشو قبول کردم
به خونه ماهرخ بی بی رفتیم و تا غروب خورشید تمیز کردن
خونه
طول کشید

برای شام ماهی بار گذاشتم و نذاشتم خاله نازی بره
گفتم به محمود آقا شوهرشم بگه بیایه اینجا پیش ما

محمود آقا مرد محجوبی بود و به ندرت سرشو بلند
میکرد بعد خوردن غذا براشون چای دم کردم و سه نفری
دور هم بودیم که رو به محمود آقا گفتم

-امروز به خاله نازی گفتم من حیوون میخوام گفت شما
میتونید برام
بخرید

محمود آقا سرشو بلند کردو گفت

-چه حیوونی میخواید

-مرغ خروس اردک گوسفند گاو

لبخندی زدو گفت

-مرغ و خروس و اردک و یه جفت گوسفند شدنیه ولی از
پس گاو بر
نمیایی

-خب من هیچ تجربه ای برای نگهداری از حیوون زنده
ندارم هر چی
بنظرتون مناسبه برام بخرید

_باشه انشاالله یا فردا صبح یا پس فردا براتون میخرم و
میارم

-ممنون

-جایی برای نگهداشتنشون دارید

-دیدم توی حیات جا هست ،احتمالا ماهرخ بی بی هم مرغ
و خروس
داشته

نازی گفت

-آره خدا بیامرز خیلیم مرغ و خروس داشت

حوصله رفتن به بازارو نداشتم پس بلند شدم و از داخل
گنجه بسته ای

پول برداشتم و به سمت محمود آقا گرفتم

#پارت 108

که اول قبول نمیکرد اما کم کم راضی شد

با رفتن نازی و محمود آقا رخت خوابو پهن کردم و دراز
کشیدم

گوشی نوبی که امروز خریده بودم برداشتم و سیمکارتی که
با کارت

ملی خاله نازی خریده بودم روی گوشی نصب کردم

با نصب اینستاگرام شروع به گشتن توی فضای مجازی
کردم

با سنگینی پلکام گوشیه کنار گذاشتم و به خواب رفتم

صبح زود با صدای بوق ماشینی از خواب بیدار شدم
شالی روی سرم

کشیدمو بیرون رفتم

محمود آقا با وانتش پشت در ایستاده بود که با دیدنم
پیاده شد

نگاهم به پشت وانت کشیده شد و لبخندی زدم

-سلام صبحتون بخیر

-سلام صبح شما هم بخیر فکر کنم خیلی بد موقع اومدم

-نه اتفاقا باید بلند میشدم

به سمت پشت ماشین رفت و از پشت ماشین قفس بزرگیو
برداشت و
وارد حیاط شد

داخل قفس 6 تا مرغ و خروس و 3 تا اردک بود

قفسو توی حیاط گذاشتو درشو باز کرد

دوباره به سمت ماشینش برگشت و پلاستیک بزرگی از دونه
برام آورد

پلاستیکو به سمتم گرفت و گفت:

_دخترم روزی بیشتر از دوتا مشت بهشون نده بزار توی
حیات بچرن و

خودشون برای خودشون دونه پیدا کنن

-ممنون باعث زحمت شما هم شدم

_چه زحمتی تو برای ما رحمتی نازی هم از تنهایی در میاد و
کمتر فکرو خیال میکنه

باقیمانده پولو به سمتم گرفت و گفت:

-اینم بقیه پولت

-بخدا قابل نداره

-صاحبش قابل داره بگیر بزار تو خونه احتیاجت میشه

-با گرفتن پول تشکر کردم و با خدا حافظی محمود آقا رفت

با رفتن محمود آقا سراغ مرغ و خروسام که توی حیاط
 سرسبز ماهرخ
 بی بی میگشتن رفتم

روی سکوی دم در نشستم و بهشون نگاه کردم
 با شروع بارون صبحگاهی مرغ و خروسام هر کدوم یه جا
 پناه گرفتن

تا بارون روشن نریزه برخلاف اردکام که همون وسط بودن

توی نم نم بارون صبحگاهی دست و صورتمو شستم و یه
 صبحانه

مفصل برای خودم آماده کردم

صدای مرغ و خروسام اینجارو از سکوت درآورده بود

مرغاو اردکایی که محمود آقا برام آورده بود همه تخم گذار
بودن و باید

جایی براشون درست میکردم

#پارت 109

اما قبل از درست کردن جای مرغ و خروسام باید فکری
برای صبحانه

خودم میکردم

داخل رفتم و چای دم کردم و با آوردن کره و مربا سر سفره
کوچکم

صبحانه ای مفصل برای خودم و کوچولوم تدارک دیدم

با اتمام صبحانه ظرفای کثیف شده رو کنار شیر آب
گذاشتم و

با شستن ظرفای صبحانه سراغ لونه مرغهام رفتم که مدتها
بود تمیز

نشده بود

برای ناهار آبگوشت بار گذاشته بودم که خیلی هوس کرده
بودم

دوست داشتم بدونم الان سیاوش در چه حالیه و چکار
میکنه

کاش دنبالم نگرده و بزاره آرامش داشته باشم

.....

سیاوش

با تمام شدن جلسه هتل به سمت اتاق مدیریت رفتم

باید به ستاره زنگ میزدم

گوشیو برداشتم که آرش وارد اتاق شد

-داداش نمیای برای ناهار

-نه بگو برام بیان داخل اتاقم

بعد از گندی که بالا آورده بود باهاش سرسنگین بودم

رو به آرش گفتم

-درم پشت سرت ببند با رفتن آرش منشی در زد و وارد اتاق شد

شروع به دادن گذارشات دیروز و امروزو کرد

حوصلشو نداشتم با بی حوصلگی گفتم

خانم امیری من الان سرم درد میکنه بعدا گذارشاتو بیار
بخونم

با گفتن باشه ای از اتاق خارج شد

شماره خونه رو گرفتم و منتظر شدم تا ستاره تلفنو جواب
بده

با برنداشتن گوشی نگران شدمو دوباره تماس گرفتم

فکری مثل خوره داشت مغزمو میخورد

نکنه دوباره بلایی سر خودش
آورده باشه

با نگرانی بلافاصله شماره صفدرو گرفتم

-جونم آقا

-صفدر برو توخونه بین ستاره داره چکار میکنه؟ منم الان
خودمو

میرسونم

-چشم آقا

کتمو برداشتم و از هتل خارج شدم

خواستم سوار ماشین بشم که صفدر زنگ زد

-چی شده حالش خوبه

- آقا روم سیاه ستاره خانم نیست

با دادی که گوشای خودمو زخم مینداخت گفتم

__ یعنی چی نیست؟؟؟

با لکنت اعصاب خرد کنی گفت:

- آقا... فک... ک.. ک.. کنم... فرار کردن

#پارت 110

پس تو کجا بودی هالالاان؟؟؟؟

-آقا شرمندم بخدا الان میگردم دنبالشون

با قطع تلفن پشت رل نشستم

با تمام سرعت میرفتم

با رسیدن به خونه پیاده شدم

صفدر دم در ایستاده بودو با اضطراب دستشو تگون میداد

از جلوی راهم کنارش زدمو داخل رفتم

چیزی که میدیدمو باور نمیکردم

در کمدو شکسته بود و طلاهارو برداشته بودو رفته بود

خون خونمو میخورد

اگر دستم بهش میرسید میفهمیدم چکارش کنم

خواستم از اتاق خارج بشم که برگه ای که جلوی میزآرایش
بود

توجهمو جلب کرد

به سمتش رفتم

کاغذ کوچکی بود که روش نوشته بود

((مجبور شدم طلاهای برادرتو بردارم
شاید یه روز بهت برشون گردوندم
نمیتونستم اجازه بدم بچمو بکشی
درسته از تو متنفرم ولی این بچه هیچ گناهی نداره تو
نخواستیش ولی
من خودم به تنهایی پناهنش میشم))
آواز قو:
#پارت 111

با دیدن نوشته روی کاغذ نعره ای زدم که صفدر از جاش
پرید

-توی احمق کدوم گوری بودی حتی عرضه نداشتی جلوی
یه زنو بگیری
که فرار نکنه

-آقا بخدا تمام مدت دم در بودم فقط صبح رفتم سیگار
گرفتمو برگشتم

-اخراجی

-آقا ترو خدا من به این کار نیاز دارم

_وقتی نمیتونی مواظب یه زن باشی که فرار نکنه پس بدرد
نمیخوری
و اخراجی

حقوق این ماهتو به حسابت میریزم
تاشب وقت داری جل و پلاستو جمع کنی و بری

- آقا ترو خدا ، پیداش میکنم

- هه برو صفدر جلوم واینستا که اوقاتمو تلخ تراز اینی که
هست میکنی

صفدر با سری فرو افتاده از اتاق خارج شد

- وسط اتاق ایستاده بودمو هیچ چیز به ذهنم نمیرسید حالا
چطور باید
پیداش میکردم

تنها راه چاره آرش بود
حداقل اون شناخت بیشتری از کس و کار ستاره داشت و در
ثانی خودش این گندوزده بود و خودش باید جمعش میکرد
شمارشو گرفتم و منتظر بودم

_الو جانم سیاوش

-آرش ستاره فرار کرده

-چی؟

-میگم ستاره فرار کرده تو این گندوزدی و خودتم باید کمکم
جمعش کنی

_الان کجایی؟؟؟

_اومدم خونه باغ

-باشه الان حرکت میکنم

نیم ساعتی طول کشید تا آرش رسید

روی تخت نشسته بودم و سرمو توی دست گرفته بودم
سرم به شدت درد میکرد

با دیدن آرش دلم میخواست گردنشو خورد کنم

این اتفاقات همش تقصیر اون بود

سلام

-علیک سلام حالا خودت گندی که زدییو باید جمعش کنی

-دنبالشم گشتی؟

نه جايي بلد نیستم بگردم که به تو گفتم بیای تنها چیزی
ازش میدونم
اینه که پدرش معتاده و مادرشم مرده و خودشم خدمتکار
بوده

_من آدرس خونه پدرشو دارم پاشو بریم ببینیم اونجا
نیست

-بعید میدونم ولی از دست روی دست گذاشتن بهتره

#پارت 112

_اون پولی نداره که بخواد جای دیگه ای بره

_طلاهایی که سام برای اون زنیکه خریده بود برداشته برده
تهشم نوشته بود شاید یه روزی تونستم پولشو برگردونم

-از اینجا نشستن که بهتره باید ردی ازش باشه دیگه

راست میگفت آب که نشده بود بره توی زمین خودمم
بعید میدونستم بتونه زیاد دور بشه

با آرش به سمت تهران حرکت کردیم سرعتم بالا بودوزودبه
تهران
رسیدیم

سراغ پدرش رفتیم

خونه ای به شدت قدیمی توی پایین ترین قسمت شهر که
بخاطر بوی
بدی که از خونه میومد به سختی میشد وارد خونه شد

بیشتر شبیه شیره کش خونه بود تا خونه یه آدم معمولی

از پدرش سراغ ستاره رو گرفتم

اما چه انتظاری میشد داشت

این مرد حتی اسم خودشو یادش نمیومد چه برسه به اینکه
بدونه
دخترش کجاست

سوال پرسیدن بیشتر از این مرد یعنی وقت تلف کردن

تاجایی که آرش گفت

_سیاوش بیابریم خونه حاج اکبر این مرد چیزی نمیدونه

_حاج اکبر کیه

_همونی که ستاره توی خورش کار میکرد

رو به آرش گفتم

-همونی که بادخترش دوست شدی و این گندو بالا
آوردی؟؟

با شرمندگی سرشو پایین انداخت و گفت

-آره همونه

با آرش سراغ خونه حاج اکبر رفتیم چاره ای نبود و باید
میفهمیدم اینجا
هست یا نه

از ماشین پیاده شدیمو زنگ در رو زدیم
از داخل آیفن صدای زن مسنی اومد که میگفت

_کيه؟؟؟

-حاج خانم ميشه بيايد دم در

-شما کی هستید

-لطفا به لحظه بیاید من کارتون دارم

-باشه الان میایم

-ده دقیقه ای معطل بودیم که زن مسنی که با چادر
صورتشو پوشونده
بود و فقط چشماش بیرون بود بیرون اومد

-سلام

_علیک سلام با من کاری داشتید

-شما میدونید ستاره کجاست؟؟؟

با شک پرسید

#پارت 113

467 | 924

_ شما کی هستید؟؟

- ما با ستاره کار داریم

-والا اینجا کار میکرد ولی ناگهانی غیبتش زدو رفت و
طلاهای منم دزدید ،حاجی و من خیلی بهش اعتماد داشتیم
نمیدونم

چرا اینکارو کرد اگر اینکارو نکرده بود الان عروس برادرم بود
و

توی ناز و نعمت بود

با گنجی گفتم:

-یعنی نامزد داشته؟؟؟

-نه نامزد که همیشه بهش گفتم بچه برادرم ازش
خواستگاری کرده بود
ولی به بخت خودش لگد زد یاشار همه چیز تمام بود دکتر
بود خوشکل
بود با شرایط ستاره هم کنار او آمده بود

از حرف این زن کلمه داغ کرده بود

-ستاره خودشم راضی بود

-میگفت راضیه ولی خب...

بیشتر از این طاقت ایستادن و گوش دادن به حرفای زن رو
نداشتم و
گفتم

_ممنون حاج خانم

_شما خودتو معرفی نکردی

-یه آشنای دور

__براش اتفاقی افتاده که یهو غیبش زده
دخترم میگه ستاره دزده حاجی هم همینو میگه ولی من
میگم شاید..

نتونستم جلوی خودمو بگیرم مطمئن بودم دزدی طلاهاش
کار دختر خودشه
روزی که ستاره رو آوردن پیشم هیچ طلایی باهاش نبود که
بگم اون
دزدیده

رو به خانم مسن گفتم

_اتفاقا حق باشماست ستاره دزد نیست و هیچ طلایی از
شما ندزدیده

مطمئن باشید دزدی طلاهای شما کار کسیه که از خودتونه

زن با دهنی باز نگاهم میکرد که روبه آرش که تمام مدت به
ماشین

تکیه داده بودو مکالمه مارو گوش میداد گفتم

-بریم معلومه اینجا نیست

سوار ماشین شدیم ،دیگه جایی نمونه بود

با جرقه ای که داخل ذهنم زده شده رو به آرش گفتم

باید دوربینای مغازه های اطرافو چک کنیم

-اون کوچه که دوربینی نداره

-صفدر از سمت چپ رفته از سوپری سیگار بخره

پس ستاره از سمت راست رفته و سر خیابون اصلی مغازه
زیاده باید
دوربینای اونجارو چک کنیم

_موافقم

پس سرعت ماشینو بیر بالا تا شب نشده برسیم به مغازه ها

بارسیدن به سر خیابون مورد نظرمون
اول دم مغازه خرازی رفتیم

#پارت 114

دورینای مغازه به سمت کوچه بود
با اصرار زیاد قبول کرد دورینارو چک کنیم

با پلی کردن فیلم دورینا مدتی نگذشته بود که دختری که
شال سیاهی
تاروی پیشونیش کشیده بود از کوچه خارج شد و با گرفتن
تاکسی رفت

استپ زدمو دوباره فیلمو به عقب برگردوندم و نگاهش
کردم

مطمئن بودم ستارست دقیقا همون لباسای بودن که توی
بیمارستان تنش
کرده بودم

دیدم که سرکوچه ایستادو تاکسی گرفت و رفت

بازوم روی تاکسی شماره پلاکشو برداشتم

هوا تاریک شده بود که تشکر کردیمو رفتیم
دیروقت بود

دیگه فرصتی نبود که بخوام شماره پلاک ماشینو پیگیری
کنیم

به باغ برگشتم

صفدر وسایلو جمع کرده بود و جلوی اتاقکش روی چار
پایه ای
نشسته بود

با دیدنم به سمتم اومده بود و التماس میکرد از کار بیکارش
نکنم

با کلافگی دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم

-صفدر اعصاب درست و حسابی ندارم که توهم داری به
پرو پاچم
میپچی برو کلیدارم بزار تو اتاقک فردا برات بقیه حقوق تو
میریزم

به سمت خونه رفتم و لباسمو درآوردمو روی مبل انداختم

با دیدن اتاق خواب یاد ستاره افتادم
شاید هرکس دیگه هم جای اون بود فرار میکرد
وقتی خونه رو براش جهنم واقعی کرده بودم

روی تخت دراز کشیدمو دستامو روی چشمام گذاشتم

حالم از خودم به هم میخورد که مثل احمقا حرف آرشو
باور کردم و
این همه بلا سر ستاره آوردم

کل شب از این پهلوی به اون پهلوی شدم بدون ستاره خوابم
نمیبرد

با فکر به اینکه امشبو قراره کجا بخوابه اعصابم بهم ریخته
بود و خواب به چشمم حروم شده بود

ولی صبح هر طور شده پیداش میکردم
یعنی الان ستاره کجا بود و چکار میکرد

از شدت سردرد از جام بلند شدمو از داخل کمد قرص
مسکنی خوردمو
به تخت برگشتم

بخاطر تاثیر مسکنها

کم کم چشمهام روی هم افتادو به خواب رفتم

صبح با طلوع خورشید بیدار شدمو آبی به صورتم زدم

هوای شمال هم مثل دل من گرفته بود
که صبح زود نم نم بارون شروع شده بود

#پارت 115

لباسمو عوض کردم و به سمت خونه آرش رفتم

دم آپارتماناش ماشینو نگه داشتم

با تلفن بهش زنگ زدم

خوابالو جوابمو داد که گفتم:

-پاشو بیا پایین منتظرتم

صدای زنی از کنارش میومد میدونستم توی کار بازار آزاده

-باشه الان میام

شیشه رو پایین کشیدمو دستمو از ماشین بیرون بردم

قطره های بارون کف دستم سقوط میکردن

ستاره عاشق بارون بود

گاهی میدیدم وقتی بارون میاد

دستشو از حصار پنجره بیرون میبرد تا بارون کف دستش
بباره

میخواستم خودم تنها سراغ اوئی که قرار بود پلاک ماشینو
برام پیدا
کنه برم اما آرش راضی نشده بود و اصرار داشت حتما
خودشم باشه

آرش با دختری از خونه خارج شد

دختر مانتو کوتاه جلو بازی پوشیده بود تاپ زیر لباسش،
یقه بازی داشت
و اینقدر نازک بود که اندامش کاملا معلوم بود

به سمتم اومد و دستشو روی بازوم کشید

_عجب مرد خوشتیپی

-گمشو حوصلتو ندارم

_چرا نداری عزیزم

رو به آرش گفتم چطور میتونی با کسی باشی که هرشب با
یکه

شونه ای بالا انداخت و سوار ماشین شد

-دلت پاک باشه برادر میخوای برای توهم جور کنم

-لازم نکرده من اهلش نیستم

-اگر اهلش نیستی چرا ستاره حاملست

-آرش یا خفه شو یا پیاده شو

-باشه داداش ما خفه میشیم

با روشن کردن ماشین به آدرسی که آرش داده بود رفتیم

دم خونه ای که آدرسشو داده بود ایستادم و از ماشین پیاده
شدیم و در
زدیم

مرد جوونی درو باز کرد

_ شما آقای جعفری هستید؟؟

-بله خودمم

-آدرستونو از یه آشنا گرفتیم

میخواستم ببینم میتونی درباره یه شماره پلاک اطلاعات
درست و حسابی بهمون بدی

-چند مایه داری

_چند میخوای

-هرچی کرمته

#پارت 116

— کرم من زیاده اگر بتونی آدرس درست و حسابی برامون
درباری

— پس بیاین تو

با رفتن به داخل خونه توی حیاط ایستاده بودیم که وارد
خونه شد

من و آرش بیرون منتظر بودیم بیایه بیرون
چند دقیقه ای گذشت که از داخل لب تابشو آورد و روی
پله ورودی

خونه نشست گفت:

-شماره پلاکو بخون

از داخل جیبم کاغذی بیرون آوردم و سمت مرد گرفتم

بازش کرد و پلاکو داخل لب تابش زد
5 دقیقه ای طول کشید که
لبخندی روی لبش نشست

-حالا چند مایه میدی

-هرچی بخوای میدم زودتر ادرسو بخون

-مایش دوتومنه بزن بکارت تا برات ادرسو بنویسم

گوشیمو درآوردم
-شماره کارتو بگو

براش پول ریختم

با اومدن اس ام اس واریزی ادرسو روی کاغذی نوشت و به
سمتم گرفت

با ارش از خونه بیرون اومدیم

_سیاوش من خیلی گشتمه اول بریم یه کله پاچه توپ
بخوریم

-اگر گشتمه دم سوپری نگه میدارم برو برای خودت هر چی
میخواهی بخر

وقتی برای کله نیست اول باید راننده رو پیدا کنیم

با رسیدن به خونه کوچکی که در محله متوسط بود و در
زنگ زدش

بدچشمی میکرد از ماشین پیاده شدیم
دستموروی زنگ خونه گذاشتم
صدای زنی میومد که پیوسته میگفت

_ کیه

آرش با اوقات تلخی گفت

-زن احمق فقط میگه کیه خب بیا درو باز کن اینقدر
صداتو ننداز روی سرت

-آرش بس کن یهو درو باز میکنه و میبینه چی بهش میگی و
آدرس نمیده بهمون دیگه خر بیارو باقالی بارش کن

با گفت کیه اینبار من صدامو بلند کردم و گفتم

-خانم یه لحظه دم دربیاید تا ما بتونیم بگیم کی هستیم

آرش کلافه به ماشین تکیه داده بود و پف بلندی کشید

_ آرش یادت باشه تو یکی گند زدی پس صبر داشته باش
اگرم حوصلت
نمیزاره میتونی بری

-نه داداش تا آخرش باهاتم

زن جوونی که چادر رنگی به سر داشت درو باز کرد

-بله بفر مایید

#پارت 117

_خانم همسرتون هستند با آقا احمد کار داشتیم

_نه نیستن صبح زود رفتن سر کار

-شماره تلفنشونو میشه لطف کنید

زن سرکی به بیرون کشید و با دیدن آرشی که به ماشین تکیه داده بود

گفت

_ شما باهمین؟؟؟

-بله خانم میشه شماره همسرتونو بدید؟؟؟

-شما کی هستید؟؟؟

لalfه گفتم:

-من با همسرتون کار دارم مگه هر کس با شوهرتون کار
داشته باشه

شما باید بشناسیدش

_ خب من اول باید زنگ بزنم به همسرم ببینم اجازه دارم
شمارشو به شما بدم یا نه

-خانم مگه قراره مزاحم تلفنیشون بشیم که اجازه بگیرید
دوتا مردیم

میخوایم دو کلام حرف بزنیم

-خب شما کی هستید؟؟

-من مجد هستم سیاوش مجد حالا شمارشونو میدید

-خیل خب میزنی تو گوشیت

-بله شما بفرمایید

گوشیمو از جیبم در آوردمو شماره ای که زن میگفتو
داخل گوشیم زدم

_ممنون

خواستم برم که گفت:

_این ماشین بزرگه مال شماست؟؟؟

-بله مال منه

-نکنه قاچاقچی هستی؟؟؟

با تعجب به زن فضول روبروم نگاه کردم

-خانم چی میگی شما، قاچاقچی کجا بوده

_والا فقط قاچاقچی ها از این ماشین بلند میتونن بخرن
الان قیمتش
چنده؟؟؟

آرش که حوصلش سر رفته بود گفت:

-ول کن سیا بیا بریم دیر وقته

به سمت ماشین رفتم که صدای زنو شنیدم که میگفت

-همین شماها جوونای مردمو خراب میکنید خدا لعنتتون
کنه

کلافه سوار ماشین شدم

_زن احمق

_ولش کن شماره این یارو بگیر بین کجایه؟؟؟

شمارشو گرفتم و گوشیدم گوشم گذاشتم

-الو بفرمایید

-سلام شما احمد کریمی هستید؟؟؟

-بله بفرمایید

#پارت 118

میتونم حضوری ببینمتون

-شما؟؟؟

-باهاتون کار شخصی دارم

-بیا ایستگاه ... تا نوبتم بشه برای مسافر هستم

-باشه الان حرکت میکنم

با قطع تلفن ماشینو روشن کردم
و حرکت کردم

آرش گفت:

-زن و شوهر عین همن

-آره جفتشون زیادی رو مخن

به سمت آدرسی که گفته بود رفتم
با رسیدن به ایستگاه دوباره به همون شماره زنگ زدم

گوشیو برداشت که گفتم

_شما کجایید من همین الان رسیدم

-ماشینت چیه

-سانتافه

-آها دیدمت

مردی برامون دست بلند کرد که به سمتش رفتیم و دست
دادیم

جانم داداش با من کاری داشتین؟؟؟
قیافتون برام نا آشناست

_ شما دیروز صبح یه زن جوون توی خیابون ... سوار
نکردید؟؟؟

ابروي بالا انداخت و گفت:

-من خيليا رو سوار پياده ميکنم يه نشوني بهتر بده

-صورتش زخمی بود

-آهان يادم افتاد شما چکارشی

-شوهرشم

-پس کار تو بود، بیچاره رو به این روز انداخته بودی

-پس یادت اومد کجا بردیش

-یادم نمیداد کجا بردمش روزی کلی آدمو جا به جا میکنم
باید همه رو یادم باشه مگه

-مرد حسابی از دیروز دارم در به در دنبالش میگردم

چند میگیری بگی کجا بردیش

-نمیدونم برادر من نمیدونم ،روزی هزار نفرو جابه جا
میکنم از کجا
بدونم زن شمارو کجا بردم

-چطور صورت زخمیشو یادته اما یادت نیست کجا بردیش

-نه یادم نیست حرفیه

یقشو گرفتم و داد زدم

-مرتیکه میگم زن منو کجا بردی

-یقہ رو ول کن میگم یادم نمیاد

-عوضی چطور همه چیزشو یادته اما یادت نمیاد کجا
بردیش

#پارت 119

اصلا میدونی چیه زن تویه چرا من باید بدونم کجا رفته و
چکار کرده

مشت محکمی توی صورتش زدم

-حرف دهنتمو بفهم آشغال

-د اگر آدم بودی با اون سرو وضع از خونت بیرون نمیرفت

با وساطتت بقیه از هم جدامون کردن
اما مردک احمق حتی با وعده پول راضی نمیشد حرف بزنه

کاش حداقل میتونستم ازش شکایت کنم تا بفهمم ستارمو
کجا برده

آرش منو به سمت ماشین کشید و داخل ماشین حولم داد

-سیاوش بشین من باهاش حرف میزنم و راضیش میکنم
حرف بزنه با

دادو بیداد که قرار نیست چیزی درست بشه

با رفتن آرش سرمو روی فرمون گذاشتم
کاش میدونستم کجاست

زمزمه کردم

ستاره کجایی

یعنی دیشب کجا خوابیده بود

نکنه مجبور شده باشه توی پارک بخوابه
با این سرما یه زن حامله بخواد توی پارک بخوابه
نکنه کسی مزاحمش بشه
سرم از فکرای مختلف به درد اومده بوداینقدر حالم بد بود
که از ماشین بیرون اومدم لب جدول نشستم و بالا
آوردم

از صبح بجز یه آبمیوه نتونسته بودم چیز دیگه ای بخورم

معدم به شدت درد میکرد

دردای عصبی معدم شروع شده بود و بدتر از معده دردم
سر دردایی

بود که انگار قرار نبود خوب بشن

با اومدن آرش از کنار جوی بلند شدمو دستمو روی معده
دردناکم
گذاشتم

-آرش چکار کردی

-راضی نمیشه حرف بزنه

آرشو از سر راهم کنار زدم و سمت راننده رفتم که آرش
بازومو گرفت

-بیخیالشو یه راه دیگه براش پیدا میکنیم

دستمو از دستش در آوردم و به راهم ادامه دادم

راننده با دیدنم از کنار جدول بلند شد

-به رفیقت گفتم به توهم میگم یادم نیست

-بگو کجا بردیش زنم حاملست نمیدونم دیشب کجا
خوابیده ترو خدا بگو
کجاست ازدیروز هرکجا میشده رفتم و ندیدمش

-پیش خانوادشه اونجا جاش امن تره تا پیش تو

-اون که خانواده ای نداره پدرش که معتاده و مادرشم مرده
کسیو
نداشت که بره پیشش

#پارت 120

راننده از حرفم جا خورد و زمزمه کرد

-پس چرا گفت برسو نمش ترمینال

حرفش در حد زمزمه بود اما من شنیدم و به سمت ماشینم
پا تند کردم

با خوشحالی گفتم پس رفته ترمینال
سوار ماشین شدم که آرش با تعجب گفت

-بهت گفت

نه به خودش گفت و من شنیدم

-حالا کجا بردتش

-بردتش ترمینال

-اون که کسیو نداره پس برای چی رفته ترمینال

-مهم اینه پول داشته و میتونسته با اون پول هر جا بخواد
بره

-با رسیدن به ترمینال
از ماشین پیاده شدیم و به سمت باجه های داخل رفتیم

عجیب بود هیچ اسمی به اسم ستاره بهادری ثبت نشده
بود

با پیگیری زیاد مسئول نگهبانیو راضی کردیم که دوربینارو
چک کنیم

هر چند با پول درشتی که بهش داده بودم هر کاری بجز
چک کردن یه

دورین ساده هم میخواستم برام انجام میداد

آفتاب در حال غروب کردن بود که بالاخره تونستم توی
یکی از باجه

ها تصویرشو ببینم دورینو یکبار دیگه به عقب برگردوندم
تا بتونم دوباره ببینمش و مطمئن بشم

هر چند با اون صورت زخمی که من احمق براش درست
کرده بودم

تشخیص اینکه خودش کار سختی نبود

ساعت پایین مانیتورو یادداشت کردم و از روی صندلی بلند
شدم

-آرش پاشو کارمون اینجا تمام شده

با بلند شدن ارش از روی صندلی به سمت باجه مورد نظر
رفتم
زن جوون با دیدنم گفت

-آقا ما که گفتیم نمیتونیم هیچ اطلاعاتی به شما بدیم

مبلغ پولی که به آرش گفته بودم برام بگیره از جیبم درآوردم
و روی

میز گذاشتم

-ساعتشو دارم فقط چک کن بین کدوم ماشین بوده

پولو برداشت و با لبخند پهنی گفت

-خب اسمشون چی بود

-ستاره بهادری

با زدن اسمش داخل سیستم گفت

-همچین اسمی ثبت نشده اینجا

با ناراحتی دستی پشت گردنم کشیدم رومو از زن گرفتم که
با حرفش
به سمتش برگشتم

-اگر ساعت حرکتشو داشته باشی میتونم بگم سوار کدوم
اتوبوس شده

#پارت 121

برگه رو به سمتش گرفتم که با زدن داخل سیستمش گفت

این خانم سوار اتوبوس رشت شدن

-ممنون

خواستم برم که زن گفت

-ببخشید اینو جا گذاشتید

برگه رو از دستش گرفتم که گفت

-منتظرتم

نگاهم به برگه افتاد که روش شماره تلفن نوشته بود

پوزخندی زدم و برگه رو همونجا گذاشتم و رفتم

آرش دنبالم میومد که با حرفش به سمتش برگشتم

_دیوانه چرا شماره رو نگرفتی قیافش اوکی بود

-ناراحتی برگرد و ازش شماره بگیر

-نه دیگه تورو پسندیده

_کمتر چرت و پرت بگو

احتمالا باهزینه زیاد تونسته بود برای خودش بلیط بگیره
نزدیک ماشین ایستادم و رو به آرش گفتم

-آرش تو نمیخواد بیای باید هوای هتلو داشته باشی
من خودم تنها میرم رشت

-نه داداش منم باهات میام

_نمیشه نمیتونم هتلو به امان خدا ول کنم و برم

-باشه ولی قبلش بیا بریم یه چیزی بخور برای ناهارم چیزی
نخوردی که

-نه گشتم نیست

-نکنه فتوسنتز میکنی، خب چرا لج میکنی بیا بریم یه چیزی
بخور و
بعد برو

_نه باید اول ستاره رو پیدا کنم

لحظه ای مکث کرد و گفت:

-سیاوش میخوای باهاش چکار کنی؟

-تا حالا بهش فکر نکرده بودم
واقعا بعد کارایی که باهاش کردم
بعد از اینکه فهمیدم اون این وسط هیچکارست
چرا میخواستم پیداش کنم
شاید دوستش داشتم، شاید دلم براش لرزیده بود
اما اینا چیزایی نبود که بخوام به آرش بگم
پس گفتم

-اون حاملست و بچه توی شکمش مال منه و من نمیدونم
کجاست
باید هر طور شده پیداش کنم

-ولی سیا قرار نیست خودتو نابود کنی برای پیدا کردنش

-تو اسنپ بگیر من از همین جا میرم رشت

#پارت 122

دستی روی شونم زد و گفت

-هر طور خودت صلاح میدونی پس من رفتم

از بوفه کیک و نوشابه گرفتم و سوار ماشین شدم

یه کوب تا رشت راندم

هوا کامل تاریک بود و ساعت یک نیمه شبو نشون میداد

خسته بودم مخصوصا که شب قبلی اصلا نخوابیده بودم
تا حالا رشت

نیومده بودم و محیط برام غریبه بود
خیابونارو میگشتم تا بتونم یه مسافر خونه یا هتلی پیدا
کنم

بالاخره توی یکی از خیابونا تابلوی مسافر خونه ای نظرمو
جلب کرد

از ماشین پیاده شدمو به سمت مسافر خونه رفتم

مسئول پذیرش مرد جوانی بود که روی صندلی نشسته بود
و چرت
میزد

اینقدر غرق خواب بود که متوجه حضور من نشد جلو رفتم
و چند تقه

روی میز چوبی زدم که از جاش پرید و اینقدر غرق خواب
بود که

شکه بلند شده بود و منو نگاه میکرد
با حرفم از حالت گیجی دراومد

-پسر جان منو نگاه میکنی که چی بشه
اتاق خالی داری امشب اینجا بخوابم

-برای چند نفر میخوايد

نگاهی به دورو برم انداختم و گفتم اینجا بنظرم بجز من
کسی نیست پس برای یه نفر میخوام

-خب ما یه نفره هامون پره

-فرقی نداره چند نفره داری همونو بده من

-یه دو خوابه دارم بدم

-بده

-کارت ملی یا شناسنامه باید داشته باشید

-کارتمو سمتش حول دادم و گفتم

-هزینه اتاقتو بکش کارت ملی و شناسنامه همراهم نیست

مبلغی پول از داخل جیبم درآوردمو جلوی پسر گذاشتم

-برامم یه پرس غذا سفارش بده و بقیشم مال خودت

پسر بادیدن چک پولها آب دهنشو قورت دادو با کشیدن
کارت کلیدی به
دستم داد

-بفرما این کلیدتون

فقط چی براتون سفارش بدم

-هرچی باشه فرقی نداره ،این کلیدی که دادی برای کدوم
اتاقه

-برای اتاق 12 این راهرو رو برید تا ته روی هر اتاق یه عدد
طلایی

هست

-خیل خب

-دوغ یا نوشابه براتون سفارش بدم

-نوشابه

#پارت 123

به سمت راهرو رفتم و با دیدن اتاق 12 درو باز کردم
داخلش رفتم

با وجود هتل خودم بد عادت شده بودم و با دیدن اتاق
پوزخندی زدم و
زمزمه کردم

-یعنی ستاره باعث شدی جایی که حاضر نبودم پامو بزارم
بخوابم

لباسامو درآوردمو روی تخت دو نفرش که ملحفه چندان
تمیزی هم نداشت دراز کشیدم
غرق فکر بودم

این دو روز اینقدر به ستاره فکر کرده بودم که سرم داشت
میترکید

امشب دومین شبی بود که نمیدونستم کجاست و داره
چکار میکنه

فکری که داشت داغونم میکرد این بود که نکنه بخاطر پول
زیادی که

همراهش بوده خفتش کرده باشن

غرق فکرای بی سرو تهم بودم که در اتاقو زدن

از جام بلند شدمو به سمت در رفتم

پسر جوون مسئول پذیرش بود که با پلاستیکی که داخل
دستش بود

پشت در ایستاده بود

با دیدن من خیره بدنم شده بود

-پسر جان کجایی نمیخواهی غذا رو بدی

با گنجی گفت

-دوست دختر من خیلی دوست داره من همچین بدنی
داشته باشم شما
چند سال بدنسازی رفتید

نگاهی به جثه لاغریش انداختم و گفتم خیلی وقته ورزش
میکنم خواستی بدنسازی بری زیاد مکمل مصرف نکن هم
ضرر داره هم از ریخت میفتی

دستمو به سمت پلاستیک دراز کردم و پلاستیکهوازش
گرفتم و گفتم

-زیاد فکر نکن بچه برو بگیر بخواب
درو بستم و نایلون غذا رو روی تخت گذاشتم

ظرف غذارو از نایلون خارج کردم و درشو باز کردم برام چلو
کباب سفارش داده بود

با اینکه مزه غذا های ستاره و غذاهای هتل خیلی بهتر بود
اما چون از
صبح چیزی نخورده بودم غذارو تا ته خوردم

نوشابه رو سر کشیدم و ظرف غذارو به داخل پلاستیک
برگردوندم و
پایین تخت گذاشتم

برقارو خاموش کردم و دراز کشیدم
گوشیمو برداشتم و روی ساعت 15:7 کوکش کردم و نور
صفحشو
خاموش کردم و دراز کشیدم و چشمامو بستم

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم و دست و صورتمو
شستم

لباسایی که دیشب درآورده بودم تن کردم و با برداشتن
سوییچ ماشینم از
اتاق خارج شدم

پسک بازم روی صندلیش خوابیده بود
بی توجه بهش از مسافر خونه خارج شدم
احساس میکردم بدنم بو گرفته اما چاره ای نبود
سوار ماشین شدم و به سمت تعاونی حرکت کردم

#پارت 124

با کمک گوشی تعاونیو پیدا کردم و به سراغ یکی از بچه ها
رفتم

با دادن نشونه های اتوبوس و ساعت حرکتش
ساعت ورودش به تعاونی رو چک کردم
توی محوطه دورین بود باید دوباره سراغ مسئولش میرفتم
و راضیش
میکردم که بزاره دورینارو چک کنم
اینبار کارم بیشتر طول کشید

اما بالاخره تونسته بودم ماشینی که ستارمو سوار کرده بود
پیدا کنم

روی ماشین زوم کردم و شماره پلاکشو برداشتم

مبلغی پول به سمت نگهبانی که اجازه داده بود دورینارو
چک کنم
گرفتم

اما قبول نکرد من پولو روی میز گذاشتم

_ اقا این کارو چون گفتید خانمتون حاملست کردم بخاطر
پولش نبود

-ولی من این پولو به عنوان هدیه بهتون دادم

-ممنون انشالله بتونید همسرتونو پیدا کنید
_ممنون

از اتاق نگهبانی خارج شدمو شماره آرشو گرفتم
چند تا بوق خورده بود که آرش گوشیه برداشت

-شیری یا روباه

-فعلا شیرم ماشینی که ستاره سوار شده رو پیدا کردم و
پلاکشو

برداشتم به این یارو بگو آدرسشو پیدا کنه بفرسته ،منتظرم

_باشه داداش شماره رو برام بفرست الان بهش زنگ میزنم

-الان پیامش میکنم برات

-باشه منتظرم

گوشیو قطع کردم و شماره پلاکو برای آرش فرستادم

تا زمانی که آرش بتونه آدرسی از این شماره پلاک برام پیدا
کنه

به بوفه تعاونی رفتم و برای خودم هایپویه کیک گرفتم به
سمت ماشین

برگشتم و داخل ماشین نشستم

قلبی از هایپم خوردم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد با
اولین بوق

گوشیو برداشتم و گفتم

-چی شد کجاست

-الان آدرسو تو واتس برات فرستادم نت داری بازش کنی

_آره

-داداش موفق باشی

-ممنون

گوشیو قطع کردم و وارد صفحه واتساپ شدم

به کمک گوشی آدرسو پیدا کردم
با دیدن خونه مورد نظرم لبخندی روی لبم نشست

واقعا حس خوبی داشتم که تا چند ساعت دیگه به ستارم
میرسیدم

#پارت 125

از ماشین پیاده شدمو به سمت در رفتم زنگ درو زدم ولی
صدایی
نیومد

احتمال دادم که زنگ خراب باشه

پس چند بار با سویچ ماشین به درتقه زدم

با باز نشدن در به سمت ماشینم رفتم و به ماشین تکیه
دادم

منتظر موندم که بالاخره یا در باز شه یا شاید به خونشون
برگردن

خیره به خونه توی فکر بودم که از خونه روبه روی زنی
مسن که خودشو داخل چادرش پیچیده بود بیرون اومد

اول سرشو بیرون آورده و خیره به من نگاه میکرد

ولی انگار درصد فضولیش خیلی زیاد بود که از خونش
بیرون اومدو
و چند قدمی به سمتم برداشت

-جوون اینجا کاری داری

_با این خونه کار دارم

_طلبکاری

_نه

-پس چکارشون داری

-کارم شخصیه

-الکی واینستا کسی درتو باز نمیکنه

--چرا

-خب خونه نیستن و امشبم بعید میدونم بیاین

_ بالاخره که میان

-نه نمیان

_چرا

-بگو باکی کار داری تا بگم چرا

با پف کلافه ای تکیمو از ماشینم برداشتم و به زن گفتم

-با کسی به اسم محمد یاری کار دارم

-آهان خب زودتر بگو فکر کردم با زنش کار داری، آقا
محمد که

تصادف کرده و توی بیمارستانه
بنده خدا بعیده زنده بمونه زنش که میگفت حالش خیلی
بده

-چی؟

_چی نداره دیشب خبر آوردن که تصادف کرده بنده خدا

_کدوم بیمارستانه

-والا شنیدم بیمارستان ... بردنش

-ممنون

فوری سوار ماشین شدمو به سمت بیمارستان رفتم

با رسیدن به بیمارستان به پذیرش رفتم
کل مسیر دعا میکردم حرفای زن دروغ باشه و حالش
اونقدر ا هم وخیم
نباشه

به سمت مسئول پذیرش رفتم

خلوت بود و زن جوانی پشت میز نشسته بود

#پارت 126

_اینجا کسی به اسم محمد یاری بستریه

زن توی سیستم روبروش اسمو وارد کردو بعد از دقیقه ای
گفت

-بله توی بخش ICU بستری هستن

پس زن فضول درست میگفت که توی کماست

با حال خرابی به ماشین برگشتم و مشتم محکمی روی
فرمون کوبیدم

-لعنت لعنت بهت

با گذاشتن سرم روی فرمون به این فکر میکردم باید چکار
کنم

تنها سر نخم نابود شده بودو حالا نمیدونستم کجای این
شهر دنبال ستاره
بگردم

با حال خرابی از ماشین پیاده شدمو شروع به قدم زدن کردم

دلشوره بدی پیدا کرده بودم

من چقدر احمق بودم که آزارش دادم تا از دستم فرار کنه

اینقدر احمق بودم که میخواستم بچمم بکشم

شاید اگر قصد نابود کردن اون بچه رو نداشتم الان ستاره
پیشم بود و

بخاطر همون بچه میتونست ببخشم
چند دقیقه ای کلافه قدم میزد

اما باید مطمئن میشدم دوباره به سمت بیمارستان رفتم وبا
پرسیدن

آدرس CU از پذیرش بیمارستان
به همون سمت رفتم

زن جوانی پشت در CU انشسته بودو چادر مشکیشو روی
صورتش

کشیده بودو با گریه اسم محمد صدا میزد

بهش نزدیک شدم که بازم متوجه حضور من نشد

-خانم

با صدای من چادرشو از صورتش کنار زد و تونستم
صورتشو ببینم

بهم خیره شد که گفتم

-سلام خانم شما همسر آقای محمد یاری هستید

زن رو ترش کرد و گفت

-آره اما اگر برای طلبت اومدی ما هیچ پولی نداریم

-من از ایشون هیچ طلبی نداشتم وبا خودشون کار داشتم

فعلا که میبینی روی تخت بیمارستانه و حتی اگر بهوشم
بیاد هیچ پولی

برای ترخیصش نداریم اینم شانس ماست

از قدیم راست گفتن که هر چی سنگه پای لنگه

_خانم میتونید هر وقت به هوش اومد به من خبری بدید

-باهاش چکار داری

-ببینید خانم من از اقا محمد یه سوال دارم ،اگر بتونه کمکم
کنه منم

هزینه بیمارستانشو پرداخت میکنم

با این حرفم چشمای زن برای لحظه ای درخشید

-انشالله که بتونه کمکتون کنه
شمارمو به سمت زن گرفتم

#پارت 127

این شماره منه حتما وقتی بهوش اومد بهم خبری بده تا پیام

-باشه آقا حتما بگم شما کی هستید

-من سیاوش مجد هستم

با رفتن از بیمارستان تا حدودی خیالم راحت شده بود

امیدوار بودم تا هرچه زودتر بهوش بیاد
از بیمارستان خارج شدم

موندن بیشتر دیگه هیچ فایده ای نداشت

این مرد تنها سر نخ من بود و فعلا باید صبر میکردم تا
بهوش بیاد تا
بتونم ستاره رو پیدا کنم

حتی فکر به اینکه این مرد بمیره برام وحشتناک بود

باید برمینگشتم و منتظر میموندم این مرد بهوش بیاد

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم

.....

ستاره

دو هفته بود اینجا مستقر بودم واقعا زندگی برام لذت بخش
بود

درسته تنهایی کمی اذیتم میکرد

اما توی این دنیا خیلی زنا بودن که تنها بودن
منم یکی مثل بقیه

هر لحظه برای روح ماهرخ بی بی طلب آمرزش میکردم
که حداقل این خونه رو برام گذاشته بود

این خونه برام سرشار از آرامش بود
برای خودم سه تا گوسفندم گرفته بودم
و گوشه باغ با کمک محمود آقا براشون طویله ساخته بودم

خدارو شکر هنوز مقدار زیادی پول داشتم و مطمئن بودم
حالا حالا ها
تمام نمیشه

ولی با این حال باید فکر شغلی برای خودم میبودم

بالاخره این پول یه روز تمام میشد و من دست بست
میشدم

ماهرخ بی بی یه زمین 700 متری نزدیک به این خونه هم
داشت

که معلوم میشد سالهاست حتی کسی از روشم رد نشده

نازی میگفت ماهرخ بی بی قبل مرگشم اینجا نمیومده

این زمینو برای پسرش گذاشته بوده که پسرش جوون مرگ
میشه و

اونم دیگه طرف این زمین نمیاد

با کمک نازی و آقا محمود شخمش زدیم و برای خودم
سبزی و نهال

گوجه و بادمجون و فلفل کاشتم

چند تایی هم نهال درخت کاشتم

هر چند بیشتر نازی و محمود آقا اینکارارو برام کردن و
نذاشتن من

زیاد خم و راست بشم

دردای زیر دلم گاهی اذیتم میکرد
اما دکتر گفته بود مشکلی نیست و طبیعیه

تصمیم نداشتم پیش دکتر برم اما نازی اینقدر اصرار کرد که
بالاخره
راضی شدم

#پارت 128

قرصای تقویتی داده بودو قرار بود یک ماه دیگه برم برای
سونو

البته این روستا تجهیزات سونو نداشت و باید به شهر
میرفتم

روز به روز دلبستگی به اینجا بیشتر میشد

اینجا آرامشی داشتم که هیچ کجای این دنیا نداشتم

این دو هفته طعم واقعی زندگی رو چشیده بودم

امشب بدجور هوس آش کرده بودم

از صبح به کمک نازی داشتم کارای باغچه کوچیکمو انجام
میدادمو

حسابی خسته شده بودم

از جام بلند شدمو به آشپزخونه کوچیکم که از تمیزی برق
میزد رفتم

با برداشتن ظرف عدس و قابلمه روی زمین نشستم تا
عدسارو پاک
کنم

که زنگ در به صدا رو اومد

با تکیه به دستم بلند شدمو سمت کمد لباسیم رفتم و شال
بلندمو سر

کردم

مطمئن بودم این وقت شب نازی و آقا محمود نمیان

اما کنجکاو بودم ببینم کی پشت دره
با باز کردن در و دیدن شخصی که پشت در بود تعجب
کردم

پسر جوون همسایه که یه ظرف توی دستش بود

با دیدن کاسه آش لبخندی مهمون لبام شد

-سلام حالتون خوبه اینو مامان داد گفت براتون بیارم

_سلام دستتون درد نکنه ،نذرتون قبول باشه

ظرفو به طرفم گرفت که از دستش گرفتمش

با رفتن پسر همسایه کاسه آشو به بینیم نزدیک کردم و با
بستن چشمم

عمیق بوش کردم واقعا بوی سیر داغش معرکه بود

با باز کردن چشمم نگاهم به پسر همسایه افتاد که خیره
نگاهم میکرد

با خجالت لبخندی زدم و داخل رفتم و درو بستم

از کارم خجالت کشیده بودم حتما الان پیش خودش فکر
میکرد

چقدر آدم نخورده ای هستم

اما این فکر دوام نیاورد و با نگاه به ظرف آتش به سمت
آشپزخانه

رفتم و برای خودم قاشقی آوردم

با لذت کل ظرف آتش رو خوردم

قبلا زیاد آتش دوست نداشتم اما چند وقتی بود دلم هوس
آتش میکرد با
سیر داغ فراوون

که احتمالا بخاطر حامله بودنم بود

با دیدن ظرف خالی آتش خندم گرفت

اگر قرار بود همیشه همین قدر بخورم به زودی به فیل
تبدیل میشدم

ظرف آشو به بیرون بردمو شستم
هوا خنک بودو کمی لرز به تنم مینداخت
به سمت خونه پا تند کردم و خودم به داخل انداختم و زیر
پتو خزیدم
با عذاب وجدان به عدسام که وسط آشپزخونه بودن
نگاهی انداختم

#پارت 129

حوصله نداشتم برشون دارم

پس بیخیال شدمو با خاموش کردن برق به رخت خواب
برگشتم

گوشیمو برداشتم و به فضای مجازی پناه بردم

گاهی آدم اینقدر تنها میشه که فضای مجازی براش حکم یه
دوست
خیلی خوبو داره

با خسته شدن چشمام گوشیه خاموش کردم و گوشه ای
گذاشتمش

صبح با احساس حالت تهوع شدید از جام بلند شدم و به
بیرون از خونه
رفتم
و توی سنگاب بالا آوردم

حالم بد بود و بجز زردآب هیچی بالا نمیآورد و دستام
بخاطر افت

فشار میلرزید و سرم گیج میرفت و تپشهای محکم قلبمو
حس میکردم

آبی به صورتم زدمو خواستم بلند بشم که با صدایی سر جام
خشک شدم

-حالتون خوبه

سرمو بلند کردم

پسری که دیشب برام آتش آورده بود کنار حصار چوبی
خونه ایستاده
بود

دستمو روی سرم گذاشتم که متوجه نبود روسری شدم
با خجالت ناشی از نداشتن روسری گفتم

-بله خوبم

و خودمو داخل خونه انداختم

با دیدن خودم داخل آینه بیشتر خجالت کشیدم

موهای هپلی که دورم رو گرفته بودن

با گفتن وای کشداری توی سر خودم زدم

-آخه دختر این چه ریخت و قیافه ایه که باهاش رفتی بیرون

الان پسره میگه هم نخوردست و هم شلخته

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادمو به سمت
آشپزخونه رفتم
تا چای دم کنم

ضعف کرده بودمو از داخل یخچال کیکی که چند روز پیش
درست
کرده بودم درآوردم تا بخورم

دستمو روی شکمم گذاشتم که با احساس نبض ضعیفی
لبخندی زدم

-خب شما فندق کوچولو قراره مامانو به فیل تبدیل کنی

،خب عشق مامان اگر من هر روز این همه بخورم آخه
بعدش از این در که رد

نمیشم

با خوردن کیک خوشمزم

آب کتری هم جوش اومد و برای خودم چایی دم کردم

امروز قرار بود با نازی به بازار بریم، پس سریع صبحانه
خوردم و

سراغ مرغ و خروسام رفتم

،درشونو باز کردم و کمی دونه براشون

ریختم

سراغ گوسفندام رفتم و براشون علف ریختم

به داخل برگشتم و لباس محلی که همینجا خریده بودم
پوشیدم

دامن چین چینی لباسو خیلی دوست داشتم

#پارت 130

زنای اینجا با همین لباسا بیرون میرفتن

با پوشیدن لباس به سمت خونه نازی حرکت کردم

که با بوق وانتبار کنارم ایستادم و داخلشو نگاه کردم

پسر همسایه بود که بوق زده بود و کنارم ایستاده بود

-ستاره خانم سوار شید من میرسونمتون پیش خاله نازی

-نه ممنون من میخوام قدم بزنم

-تعارف نکنید هوا ابره و شما هیچ چتری همراهتون نیست

-دیدم راست میگه که بیخیال مقاومت شدم و سوار شدم

-ممنون، باعث زحمت شما هم شدم

این چه حرفیه شما رحمتید

-بعد از دقیقه ای سکوت گفت

-شما تنهائید

-بله

_خب خانواده کجان

هردوشون فوت کردن

-خدا بیامرزدشون

ممنون

-راستی همسرتون کجا هستند

میدونستم نازی به همه گفته که همسر مرده و خانواده
شوهرم که با

ازدواج ما موافق نبودن بعد مرگ همسر منو انداختن
بیرون به هر حال این دروغ خیلی بهتراز حقیقت ماجرا بود

پس گفتم

-توی تصادف فوت شدن

-خدا بیامرز دشون چکاره بودن

دلم نمیخواست به سوالش جواب بدم

پس پرسیدم

-خود شما چکاره هستید

_من خودم مهندس عمرانم ،محل کارم شهره ومیرم و
برمیگردم

_انشالله به سالمی

با رسیدن به خونه نازی خدا حافظی کردم و از ماشینش
پیاده شدم

اینقدر این مسیرو آهسته اومده بود که اگر راه میرفتم زودتر
میرسیدم

ازش فاصله گرفتم و به سمت خونه نازی رفتم اما هنوز
ایستاده بود و

نگاهم میکرد و این خیلی معذبم میکرد
با باز کردن درچوبی حیاط وارد حیاط شدم

که صدای حرکت ماشینشو شنیدم
به سمت خونه رفتم و در زدم
نازی با پارچه ای که دور سرش بسته بود بیرون اومد

-گل دختر زود رسیدی

_با ماشین پسر همسایه اومدم ولی اینقدر آهسته میرفت
که اگر پیاده
میرفتم زودتر میرسیدم

-با ماشین مهیار اومدی؟

#پارت 131

نمیدونم اسمش چیه ولی گفت مهندس عمرانہ و توی شهر
کار میکنه

-اسمش مہیارہ پسر صفیہ خانم

شا نہ ای بالا انداختم و گفتم

-هرچی باشه چه فرقی داره
نازی جون بیوش بریم بازار

-هنوز زوده دختر یہ دقیقه بشین سر جات ، دو کلام حرف
بزنیم باهم

نازی به سمت آشپزخانه رفت و با ریختن دو فنجان چای
به سالن اومد
و کنارم نشست

نگاهی به کلوچه های گرد و خوشمزه ای که همیشه کنار
چای میزاشت انداختم و گفتم

نازی جون باید یادم بدی این کلوچه هارو چطوری درست
میکنی

خیلی خوشمزه هستن

با لبخندی گفت :

-بخور نوش جانت به وقتش یادتم میدم

با لذت کلوچه ای برداشتم و گاز زدم
طعم عالی کلوچه لبخندی روی لبام آورده بود

که با حرف نازی لبخند از روی لبام پر کشید

-ستاره جان تو میخوای با این بچه چکار کنی

-میخوام بدنیش بیارم و با هم زندگی کنیم کاری که همه
انجام میدن

_این بچه شناسنامه میخواد بالاخره این بچه بزرگ میشه و
مدرسه

بایدبره ،چجوری میخوای مدرسه بفرستیش بدون
شناسنامه

حرف نازی حق بود و از قدیم گفتن حرف حق تلخه و با
حرف حقش
کاممو تلخ کرد

کلوچه رو داخل بشقاب برگردوندمو با غم نگاهش کردم

-میگی چکار کنم برم به اون سیاوش نامرد بگم ترو خدا بیا
برای بچه

ای که میخواستی بکشیش شناسنامه بگیر
اون دستش به من برسه منو و این بچه رو با هم میکشه

-نمیگم برو سراغ اون مرد، تو مهیار دیدی درسته

_آره صبح رسوندم

-ازت خواستگاری کرده

-چی؟

-دیروز اومد پیشم و یجورایی ازت خواستگاری کرد

-هه نازی جون بهش بگم من یه مادر با شناسنامه سفیدم
که فرار میکنه

-اگر فرار نکردو پای حرفش موند چی؟ اگر خانوادشو راضی
کرد
چی؟

-هیچی، من طاقت حضور یه مرد دیگه رو توی زندگیم
ندارم، اون از
پدرم که میخواست منو زیر خواب رفیقای مستش کنه و
تهشم از اون

خونه زدم بیرون و اگر حاج اکبر نبود واقعا نمیدونستم باید
چکار کنم

اونم از سیاوش که بهم تجاوز کردو اون همه بلا سرم آورد

#پارت 132

من از مردای دورو برم هیچ خیری ندیدم که بخوام یه مرد
دیگه رو قبول کنم

،

_تو این بچه رو خواستی و پاش موندی ولی این بچه
شناسنامه میخواد

تو که زندگیت تباه شد حداقل این بچه بتونه درست زندگی
کنه

-به فرض من قبول کنم ، فکر کردی خانواده آقا مهیار قبول
میکنن اگر

بدونن چه اتفاقی برای من افتاده ،
تازه من یه بچه دارم و اون پسر هنوز
مجرده

-خانوادشو گفته راضی میکنه ، الان یه هفتست که دم
خونه منه و میگه
باهات حرف بزنم

-نه نمیتونم

-الان بارداری و حتی اگر همه هم راضی باشن همیشه عقد
کرد

ولی تا بدنیا اومدن بچت فکر کن بهش مهیار پسر خوبیه و
توی دست و

بال خودم بزرگ شده
اگر تو راضی باشی شرایطم بهش می‌گم که چه اتفاقاتی برات
افتاده

-نازی جون من بجز اینجا جای دیگه ای ندارم که بخوام
برم

اگر به خانوادش بگه و توی روستا پخش بشه باید بزارم از
اینجا برم و من نمیخوام این اتفاق بیفته

_اونو بسپار به من ولی تا هفته دیگه فکراتو بکن که به
مهیاری بگم یا نه

-باشه

-من برم آماده بشم بریم بازار

-نازی جون بیخیال دیگه حالش نیست

_چرا حالش نباشه اتفاقا زن حامله قدم بزنه بد نیست

با برداشتن چتر گفت

-پاشو دختر بریم، اینم چتر تو بازم که یادت رفته چتر بیاری

به بازار رفتیم و با خرید وسایل مورد نیازم به خونه برگشتیم

با فکری مشغول برای خودم سیب زمینی سرخ کردم که
دوباری هم دستمو سوزوندم

با برداشتن سس قرمز از داخل یخچال به سالن رفتم و با
گوشی فیلمی

پلی کردم با دیدن سیب زمینیامو میخوردم

اینقدر ذهنم درگیر بود که چیز زیادی از فیلم نفهمیدم

با خوردن سیب زمینی هام حوصلم نداشت ظرفامو بشورم

فقط توی آشپزخونه گذاشتمشون و شستنشونو به فردا
موکول کردم

برقارو خاموش کردم توی رخت خواب دراز کشیدم

طبق شبای قبل دستمو روی شکمم گذاشتم و کمی با بچم
حرف زدم

امشب از اون شبایی بود که حوصله فضای مجازی رو
نداشتم و

ذهنم به شدت درگیر بود

نازی راست میگفت من برای این بچه نیاز به شناسنامه
داشتم

اما میترسیدم مهیار بعد از فهمیدن داستان واقعی زندگیم
باعث بشه از این خونه هم مجبور به رفتن بشم

با خستگی پلکام به خواب رفتم دیگه مغزم گنجایش فکر
بیشتر نداشت
با صدای تقه هایی که به در میخورد بیدار شدم

#پارت 133

با گفتن کیه صدایی از بیرون نیومد که از رختخواب دل
کندم و با برداشتن شال بلندم به سمت در رفتم و شالو
روی سرم کشیدم و درو باز کردم

با دیدن مهیار پشت در دلم میخواست چند تا فحش آبدار
بهش بدم

اون از دیشب که تا دیر وقت بیدار بودم اینم از صبحش که
این موقع
از خواب بیدار شده بودم

-سلام

_سلام صبحتون بخیر، حالتون خوبه

-ممنون

نگاهم به ظرف داخل دستش افتاد که بخار از روش بلند
میشد

-اینو برای شما آوردم گفتم شاید شما حلیم هوس کرده
باشید

-خیلی ممنون نیازی نبود

ظرفو به سمتم گرفت و به ناچار با لبخندی مصلحتی ازش
گرفتم و
تشکر کردم

با رفتنش هنوز دم در ایستاده بودم که در چوبی حصارو
بست و با
لبخند گفت:

هوا سرده برو تو یخ میکنی

این چرا اینقدر زود پسر خاله شد، فکر کنم از حالت
صورتتم فهمید

که دستی توی موهاش کشید و با گفتن ببخشید سوار
ماشینش شد و رفت

خدای حلیم اونم صبح زود خیلی مزه میداد اما ترجیح
میدادم بجای

اینکه مهیار برام بیاره خودم میتونستم برم و بخرم

به داخل برگشتم و ظرف حلیمو داخل آشپزخونه گذاشتم

با جمع کردن رخت خوابم و ظرف غذای دیشبم بیرون
رفتم و آبی به صورتم زدم آب سرد بود و لرز به تنم انداخت

به داخل خونه رفتم و با خشک کردن صورتم سراغ حلیم
رفتم

خیلی خریده بود و برای منی که تنها بودم زیاد بود

با خوردن کاسه ای از حلیم بقیه رو داخل یخچال گذاشتم
تا بعد بخورم

دیشب خیلی فکر کرده بودم حرفای نازی حق بود و باید
فکری برای این بچه میکردم

بالاخره تصمیم خودمو گرفته بودم
شاید قبول مرد سوم توی زندگیم خیلی سخت بود

ولی این بچه هم شناسنامه میخواست
شنل بافتی به تن کردم و با انداختن شال روی سرم به
سمت خونه نازی
رفتم

توی حیاط بود و داشت به مرغاش دون میداد با لبخند
گفتم:

صاحب خونه مهمون نمیخوای

-چرا نمیخوام قدم مهمون روی چشمام

دستمو گرفت و به سمت داخل کشید که ایستادم و گفتم

-نازی بیرون حرف بزیم

-هوا سرده دختر توهم بار شیشه داری بیا تو فدات بشم

-نه نازی جون هوای آزاد یه چیزی دیگست

#پارت 134

روی سکو زیر درخت نشستیم که گفتم

-دیشب خیلی فکر کردم اینقدر که تا دم دمای صبح خواب
درستی

مهمون چشمام نشد

حرفات درسته ،بچه منم شناسنامه میخواد با مهیار
صحبت کن فقط

فقط...

-فقط چی گل دختر

-فقط اگر داستانو فهمیدو منو نخواست قول ازش بگیر به
کسی چیزی
نگه

دستشو روی پام گذاشت و فشار ملایمی داد

-خیالت راحت دختر خودم بلام تو نگران نباش حالا بیا
بریم تو

-نه نازی جون هنوز به مرغام دون ندادم و داخل لونشونن
برم درشونو

باز کنم امروز باید سری به باغچمم بزنم

با خدا حافظی از نازی به سمت خونه رفتم نمیدونستم کارم
درسته یا نه

اینو فقط زمان مشخص میکردو بس

حوصله کاریو نداشتم اما اون زبون بسته ها که مقصر
نبودن باید

بهشون رسیدگی میکردم

در مرغامو باز کردم و به گوسفندام علف دادم

کل روز دلشوره عجیبی داشتم

اما خدا رو شکر اتفاق بدی نیفتاد

چهار روزی از وقتی که با نازی درباره مهیار صحبت کرده
بودم

میگذشت اما خبری نبود و نازی هم هزار چند گاهی زنگی
میزدو حالمو میپرسید

اما درباره مهیار چیزی نمیگفت و منم چیزی نمیپرسیدم

روز پنجم بود که داخل آشپزخانه بودمو داشتم برای خودم
رشته پلو
درست میکردم

که با ضربه های محکمی که به در میخورد

یک آن ترسیدم

با وحشت چند لحظه ای به در خیره شدم توی دلم از
اینکه سیاوش یه روز پیدام کنه وحشت داشتم و الان با
تصور اینکه این آدم عصبانی ممکنه سیاوش باشه قلبم
توی گلوم میزد
باید درو باز میکردم تهش که بالاتراز سیاهی رنگی نیست

#پارت 135

شالی روی سرم انداختم و درو باز کردم

با دیدن خانم همسایه که مادر مهیار بود
نامحسوس نفس راحتی کشیدم و ضربان قلبم آرومتر شد

زن عصبانی به داخل هولم دادو خودش هم با کفش وارد
خونه شد

با نگاهی که خیره به کفشاش بود گفتم

_خانم کفشاتونو دربیارید

با توپ پر گفتم

-اومدی اینجا که چی بشه؟ میخوای قاپ پسرای جوون
روستارو بدزدی هان

-کسی نمیخواد قاپ کسیو بدزده خانم لطفا کفشاتو دربیار
همه جارو کثیف کردید

فکر کردی من برای پسر مهندسم تورو میگیرم که نه
میشناسمت نه چیزی

دختر جون برو تورتو یه جای دیگه پهن کن
یبار دیگه ببینم به پسر من نخ میدی گیساتو از ته میزنم

-خانم در حال حاضر من فقط به این فکر میکنم که شما با
کفشاتوندارید همه جارو کثیف میکنید

با عصبانیت به عقب هولم دادو داد زد

-دختره آشغال منو مسخره میکنی دارم بهت میگم حق
نداری دورو بر

پسر من باشی تو برای من فرش فرش میکنی

چند قدمی به عقب رفته بودم و با قاشقی که توی دستم
بود هاج و واج
به زن روبروم نگاه میکردم

با نگاه خیره من اونم خیره نگاهم میکرد که گفتم

-من کاری به پسر شما ندارم خودش یبار برام آتش آوردو
یبارم حلیم

من کلا ایشونو سه بار بیشتر ندیدم

-هه با سه بار دیدن میگه تورو میخواد اصلا بگو ببینم پدر
این بچه داخل شکمت کیه

-اون مرده و درستش نیست پشت مرده حرف زد

-بهتره به پسر من بگی نمیخوایش من خواستگاری زن بیوه
که حامله

هم هست نمایم مهیار باید بره دختر خالشو بگیره

-انشالله مبارکشون باشه

با احساس بوی سوختگی به سمت آشپزخانه دویدم و زیر
رشته هامو
خاموش کردم

پارت 136

به سالن برگشتم که همسایه هنوز ایستاده بود

_ بفرمایید بشینید

-لازم نکرده منو دعوت به نشستن کنی

-هر طور راحتید خانم

با به صدا دراومدن در دروباز کردم که چهره قرمز شده
مهیار رودیدم

-سلام

_سلام

روشو به سمت مادرش کردو گفت

-مرسی که آبرومو بردی اگر تمام شد و خیالت راحت شد
بریم

زن که انگار انتظار نداشت مهیار حرفاشو شنیده باشه با
تته پته گفت

-مهیاریان اومه بوم حرفامو با ستاره خانم بزنم

-اتفاقا حرفاتونو هم ستاره خانم شنید و هم من
میدونستم پامو از خونه بزارم بیرون میری سراغش اما مامان
تو قول داده بودی

زن با سری پایین افتاده از خونم بیرون رفت

مهیاریان: من معذرت میخوام بابت بی احترامی مادرم

نه ایشونم حق داشتن اتفاقا فقط بهشون یاد بدید زشته با
کفش بیان توی خونه کسی

با شرمندگی سرشو پایین انداخت و رفت

با رفتنشون سری تکون دادم
از اولشم فکر به ازدواج زیادی مسخره بود خدای بچه منم
بزرگه تا

وقتی این بچه بخواد به مدرسه بره شاید خدا خواست و
درست شد همه چیز

سراغ غدام رفتم تا بقیشو درست کنم
دیگه میلی به غذا نداشتم و به سالن برگشتم و روی زمین
دراز کشیدمو
توی گوشیم رفتم

نمیدونم چرا هوس کردم وارد پیج هتل سیاوش بشم

پیج باز بود و با دیدن عظمت هتلش از زیباییش دهنم باز
موند

توی چند عکسی هم سیاوش با دوستش که دوباری دیده
بودم و چند نفر
دیگه که برام آشنا نبودن عکس گرفته بود

با کنجکای وارد نظرات شدم

از اینایی که برای سیاوش غش و ضعف میکردن خندم
گرفته بود

چیزی که من از این مرد دیده بودم بجز یه هیولا با لباسای
شیک نبود

با پوزخندی صفحشو بستم اما دلم طاقت نیاورد و وارد
نظرات مردم
شدم و زیرش نوشتم

-اون فقط یه عوضیه شیک پوشه نه بیشتر

با لبخند رضایتی که روی لبام نقش بسته بود از صفحش
خارج شدمو

مشغول دیدن کلیپای اینستای شدم

چند ساعتی گذشته بود که دیدم برام پیامی اومد

از طرف سیاوش بود

نمیدونم چرا ریتم قلبم اینقدر تند شده بود

#پارت 137

برام نوشته بود
-حالا ازکجا فهمیدی که یه عوضی شیک پوشم

میدونستم کارم احمقانهست

اما آدما گاهی کارای احمقانه رو دوست دارن

براش نوشتم

_از قیافت معلومه که توفقط یه احمق بیشتر نیستی

هنوز زمان زیادی نگذشته بود که جواب داد

-مگه از قیافه ادما احمق بودنشون معلومه

پاهام و دستام یخ کرده بودن طوری که رو اندازی روی
پاهام کشیدم

هر وقت استرس داشتم اینجوری میشدم

براش نوشتم
-آره معلومه

برام نوشت
-راست میگی احمق بودم که اینقدر اذیت میکردم ،ستاره
کجایی؟ دلم
برات تنگ شده حالت خوبه ؟

حس کردم چشمام اشتباه دیدن دوباره و سه باره پیامشو
خوندم

با استرس از صفحه اینستا خارج شدم و نتمو خاموش کردم

با استرس از جام بلند شده بودمو دور اتاق میگشتم

دلم طاقت نیاورد و دوباره اینترنت گوشو وصل کردم وارد
صفحه

اینستا شدم پیاماش رسید

با خوندن هر کدوم بیشتر تعجب میکردم

-ستاره بخدا از بابت گذشته شرمندم بهم فرصت بده
جبران کنم برات

ستاره بهم بگو کجایی، قول میدم کاری به تو و بچمون
نداشته باشم

توی ذهنم این سوال میچرخید که از کجا فهمیده که منم

سعی کردم خودمو آرام کنم
اون حتی شماره ای از منم نداشت که بخواد و بتونه منو
پیدا کنه

با این فکر کمی آرام گرفتم و با اعتماد به نفس بیشتری
نوشتم

-بعضی کارا قابل جبران نیست آقای سیاوش مجد

بالای صفحه زد در حال تایپ و بعد از ثانیه ای پیام برام
ارسال شد

-ستاره پس خودتی بخدا همه چیزو برات جبران میکنم

براش نوشتم

-دیگه چیزی قابل جبران نیست آقای مجد برای همیشه
بای

با دیدن پیامش فهمیدم تا الان داشته گولم میزده که بفهمه
کجام وگرنه

سیاوش و عذرخواهی باهم یه جا جا نمیشدن

با پوزخندی به پیامش خیره شدم

-ستاره به خدا اگر نگی کجایی خودم میگردم و پیدات میکنم
و بلایی به

سر تو و اون بچه میدم که مرغای آسمون به حالت گریه
کنن

بهتره قبل از اینکه پیدات کنم خودت بگی کجایی

#پارت138

سری از تاسف برای سیاوشی که نمیدیدمشو فقط پیامش
جلوی چشمم
بود تکنون دادم و از صفحه خارج شدم و اینستارو از روی
گوشیم کلا
پاک کردم

با صدای دراز سر جام بلند شدمو درو باز کردم

با دیدن نازی با لبخند به داخل دعوتش کردم

از چای تازه دمم براش آوردمو کیکی براش توی بشقاب
گذاشتم و با
سینی به کنارش رفتم

-خیلی خوش اومدی خیلی وقته پیشم نیومدی همش من
میام پیشت

-دختر مهم اینه همو ببینیم که میبینیم ،چه خبر؟

-خبری نیست شما چه خبر

-شنیدم حلیمه اومده دم خونت و سرو صدا کرده

-آره ولی چیز مهمی نبود

-مهیاری خیلی ناراحت بود بهم زنگ زدو همه چیزو برام
تعریف کرد

-خب اون بنده خدا هم حق داشت من یجورایی یه بیوه
حاملم در صورتی

که پسر حلیمه خانم هنوز مجرده

-چه حرفا میزنی تو، خب بیوه باشی چه اشکالی اره

-ما داریم توی ایران زندگی میکنیم پس اشکالش خیلیه

نیم ساعتی با نازی حرف میزدیم

همش سعی داشت بگه حلیمه اشتباه میکنه

اما مشکل اینجا بود که منم به حلیمه حق میدادم که برای
پسرش دنبال کیس مناسب باشه نه منی که دوماهه باردار
بودمو

تا چند وقت دیگه با بالا اومدن شکمم هر کسم که خبر
نداشت با خبر

میشد

از عدسی که شب قبلش درست کرده بودم گرم کردم و برای
نازی جون
آوردم

با خوردن عدسی از جاش بلند شد و عزم رفتن کرد

به دم در رسیده بود که دستشو گرفتم و گفتم

_نازی جون به مهیار بگو من پشیمون شدم از اولشم این
کار اشتباه بود

-نازی با غم نگاهم کرد و سری تکون داد

-کاش میفهمیدم چرا اینقدر سرنوشت تو بده عزیزم

سری تکون دادمو گفتم مهم الانه که احساس خوشبختی
میکنم

با رفتن نازی جون شنل گرمموتنم کردموبه باغچم سری
زدم

گیاهایی که کاشته بودم جوونه زده بودن

امسال دوست داشتم برای خودم و بچم سفره هفت سین
بچینم

ده روز دیگه عید بود و باید برای عید خودمو آماده میکردم
دلم میخواست فردا به بازار برم و وسایل سفره هفت سینو
بخرم

هیچ وقت تنها به بازار محلی نمیرفتم و همیشه نازی باهام
بود اینبار
هوس کرده بودم که تنهایی به بازار برم و نازی جون همراهم
نباشه

صبح زود بلند شدمو کارامو انجام دادم
هوا سوز سردی داشت و با پوشیدن شنل بافتم کمی گرم تر
میشدم

#پارت 139

قدم زنان به سمت بازارچه رفتم و کلی خرید کردم
دستم سنگین بود اما خرید کردن بهم مزه داده بود

به خونه برگشتم و داشتم وسایلی که خریده بودم سر
جاشون جا میدادم
که کسی در زد

با پوشیدن شالی دم در رفتم

مهیاری با سری به زیر افتاده دم در بود

-سلام، ستاره خانم اومدم بابت رفتار مادرم ازتون عذر
بخوام

_سلام اتفاقا رفتارشون دوراز انتظار نبوده و من دلگیر
نیستم

-خاله نازی گفت شما پشیمون شدید درسته؟

-درسته ،وقتی خانواده شما راضی نیست اصرار به این ازدواج احمقانست

_من شمارو دوست دارمو خانوادمم راضی میکنم

_آقا مهیار شما چند سالته

-27سالمه

-من درظاهر 20سالمه اما من در اصل یه زن 40سالم با کلی تجربه

پس بهتره مادرتونو اذیت نکنید

با سری زیر افتاده پالستیک دستشو به سمتم گرفت و با خجالت گفت

-گفتم حامله اید و شاید هوس کنید براتون خریدم

دستمو به سمتش دراز نکردم که پلاستیکو جلوی پام
گذاشت و با

خداحافظی سریعی از جلوی چشمام غیب شد

از کارش خندم گرفته بود

خم شدم که پلاستیکو بردارم که دیدم داره از دور نگاهم
میکنه

پلاستیک سفیدو برداشتم و به داخل رفتم داخلش پراز
خوراکی بود

پسر مهربونی بود ولی خب چه میشه کرد

با لذت از لواشک داخل پلاستیک برداشتم و خوردم

شب فرا رسید و من حوصله درست کردن چیزو برای
خودم نداشتم

پس برقارو خاموش کردم و زیر پتو خزیدم

و سوسه شدم برای خودم اینستا نصب کنم که پشیمون
شدم و پشتمو به
گوشیم کردم و خوابیدم

با درد بدنم از خواب پریدم، کل تنم درد داشت و حس
میکردم تب دارم
حتی توان بلند شدن از رخت خوابم نداشتم

با احساس سرمای زیادی خودمو زیر پتو جمع کرده بودم

به پلکام انگار وزنه وصل کرده بودن که نمیتونستم راحت
بازشون کنم

نمیدونم چقدر طول کشید که توی این حال بودم که کسی
به در زد

نمیتونستم از جام بلند بشم پس سعی کردم به صدای
ضربه هایی که به
در میخوره بی توجه باشم

شخص پشت در ضرباتی که به در وارد میکردو تمام نمیکرد

#پارت 140

و این باعث سردرد بیشترم شده بود
فکر کنم ده دقیقه ای به در میکوبید که خدا رو شکر در
زدنشو تمام کرد

صدای مهیارو میشنیدم که میگفت

-ستاره خانم خونه اید؟ حالتون خوبه؟

صدای مهیار قطع شد و نمیدونم چقدر بعدش صدای
نازی رو شنیدم که
صدام میزد

اما نمیتونستم برای باز کردن در از جام بلند بشم

با باز شدن در حس کردم نازی وارد شد
صدای قدمای شتاب زدشو میشنیدم که به سمتم میاد

حس کردم دستشو روی پیشونیم گذاشت و رو به مهیار
گفت :

-یا خدا تب داره زود باش کمک کن بیریمش درمانگاه

حس کردم توی بغل کسی فرو رفتم و از جام بلندم کرد و
دیگه چیزی نفهمیدم

.....

با باز کردن چشمام نازی رو دیدم که بالای سرم ایستاده و
سرمی به دستم وصل بود

با دیدن چشمای بازم بلند شدو دستمو گرفت

_حالت خوبه ستارهخدارو شکر بهتر شدی خیلی نگران
بودم

-ممنون

-شما از کجا فهمیدی

صبح مهیار ندیده بود از خونه بیای بیرون مثل اینکه هر
چی منتظرت

شده دیده ازت خبری نیست

اومده در خونت و دیده جواب نمیدی

بنده خدا به من خبر داد

وقتی اومدیم داخل دیدیم توی تب داری میسوزی خدا
خیرش بده

با مهیار آوردیمت اینجا اگر دست تنها بودم نمیدونستم
باید چجوری به
اینجا برسونمت

_ممنونم نازی جون

با لبخند گرمی دستشو فشار دادم

-کاری نکردم عزیزم چرا مواظب خودت نبودی دختر

با اتمام حرفش در درمانگاه باز شد و مهیار داخل اومد

داخل دستش پلاستیکی بود که داخلش دوتا آبمیوه بزرگ
بود

-آقا مهیار چرا زحمت کشیدین ،همینجوری بهتون کلی
زحمت دادم و از کارو زندگی انداختمتون

-این چه حرفیه کلی نگران شدم وقتی به اون حال دیدمتون

نازی جلورفت و پاکتای آبمیوه رو از دست مهیار گرفت

#پارت 141

مهیار داخل نمود و بیرون رفت

میدونستم داخل نیمونه تا من معذب

نباشم

با تمام شدن سرمم به خونه برگشتیم

دکتر قرص و دارو داده بود

تشخیصش آنفلانزا بود

نازی هر چقدر اصرار کرد برم خورش قبول نکردم و به
خونه خودم
رفتم

برگشتنی مهیار مارو به خونه رسوند
بنده خدا از محل کارش بخاطر من مرخصی گرفته بود

با رسیدن به خونم با شرمندگی گفتم

-آقا مهیار ممنون که کمک کردید انشالله بتونم توی
شادیتون جبران کنم

دستی پشت سرش کشید با لبخند پهنی گفت

-انشالله

با کمک نازی از ماشین پیاده شدم و به داخل خونه رفتم

نازی برام سوپ بار گذاشت و مثل پروانه دورم میگشت

شاید اگر مادر خودمم زنده بود برام همین کارارو میکرد

توی فکر مادرم بودم و حلقه اشکی دور چشمام نشسته بود
که نازی برام لیوان آبمیوه ای ریخت و کنارم نشست

__بیا اینو بخور یکم جون بگیری

-بخدا شرمندم از کارو زندگی

انداختمت

— این حرفا چیه میزنی دختر

— حداقل این همه خرت و پرت برام نمیخریدی اینا خرج یه ماهمه بخدا

— کار من نیست دختر جون

— پس کی این همه وسیله خریده

— مهیار برات خرید

لیوان دستمو روی زمین گذاشتم و با تعجب گفتم

-یعنی آقا مهیار این همه آبمیوه و رانی و خرت و پرت خریده
؟

_آره عزیزم، اون بچه هم نمیدونه چطور ابراز علاقه کنه و
برات خرت
و پرت خریده، بخدا پسر خیلی خوبیه حیفه از دستش بدی

_نازی جون یه خواهش ازت کنم نه نمیگی

_بگو دختر جان

_پولامو گذاشتم داخل اون کمد
هزینه این وسایل و یه مقدارم بیشتر بردارو بده به آقا مهیار

_اولا زشته نمیشه بعدشم حالا چرا بیشتر

_آخه برام خوراکی خریده بود دلم کشیده بود و نتونستم
ردشون کنم

من نمیخوام با انتخاب مهیار دوباره توی چاه بیفتم لطفا
هزینه وسایلو بهش بده

_نمیشه زشته، مهیار پسر خوبیه روش فکر کن

-ولی نازی جون وقتی خانوادش مخالفن پس همه چیز
تمامه

عاشقش نیستم که بخوام برای داشتنش بجنگم من فقط
یه شناسنامه میخوامستم همین

-مهم اینه خودش تورو میخواد ،و همه چیزو دربارت
میدونه

-چی؟ مگه گفتی بهش؟

-آره دیگه ،همه چیزو براش گفتم

-چرا اینکارو کردی

-خب باید میدونست ،مهیار همه جوره میخوادت ولی
طفلی خیلی بهم

ریخت بخاطر اتفاقاتی که برات افتاده

-کاش نمیگفتی الان هربار خجالت میکشم تو صورتش نگاه
کنم

-خجالت نداره عزیزم اونی باید خجالت بکشه که این کارارو
باتو کرده

شب به اصرار من نازی به خونش برگشت و باز من تنها
شده بودم

#پارت 142

وسوسه نصب اینستا ولم نمیکرد

مخصوصا که کل روز خوابیده بودمو
الان خواب از چشمام فراری بود

بالاخره اینستارو نصب کردم که سیل پیامهای سیاوش برام
رسید

با خوندن هر کدوم پوزخندی میزد

-ستاره کجایی تو فقط بگو کجایی قول میدم کاری بهت
نداشته باشم

-ستاره بگو کجایی بزار برات جبران کنم اشتباهات گذشتمو

تقریبا تمام پیامها مثل هم بودن و توی همشون نوشته بود
ستاره کجایی

با پوزخندی گفتم

-آره ستاره هم خره و میگه کجاست

بیخیال مشغول گشتن داخل اینستا شدم

ساعت نزدیک سه بود که با خستگی پلکام گوشیه کنارم
گذاشتمو
خوابیدم

صبح روز بعد حالم خیلی بهتر شده بود و از لرز دیروز
خبری نبود

با گذشت چند روز حالم خیلی بهتر شده بود و هوای
دلنشین قبل بهار
هم بی تاثیر نبود هر روز بیرون قدم میزدم و منتظر بهار
بودم

شکوفه های درختا بهم حس زندگی میداد

این روستا برام آرامش داشت

آرمشی که هیچ کجای این دنیا برام نداشت

فردا سال تحویل بود و وسایل سفره هفت سینمو خریده
بودم

سال تحویل ساعت 12 ظهر بود من برای خودم سفره
کوچکی کنار
اتاق انداخته بودم

ماهی قرمزمو دوز پش خریده بودم
دلم نیومد تنها باشه وبه نازی گفتم یکی دیگه برام بخره

اسم ماهیو لب سرخی گذاشته بودم

دلم نمیخواست این ماهی هم مثل من تنها باشه و غصه
بخوره

از صبح زود که بلند شده بودم دقیقه ای ننشسته بودم و
مشغول تمیز

کردن و چیدمان سفره کوچیکم بودم
برای ناهارم شوید پلو با ماهی درست کردم و سر سفره
گذاشتم

گوشیمو روشن کردم و منتظر تحویل سال بودم

با تحویل سال قرآنمو برداشتم و بوسیدمش لای قرآنو باز
کردم و برام

سوره یوسف اومد چند خطی از قرآن خوندمو سر جاش
گذاشتم

توی تنهایی خودمم چشمامو بستمو دعا کردم
مغزم اینقدر خالی بود که توی اون لحظه فقط از خدا
خواستم گره از

مشکم بردارم و هر چی خیر بچمه براش پیش بیاد

.....

پنج ماه میشد که توی خونه ماهرخ بی بی بودم

شکمم بزرگ شده بود و راه رفتن برام سخت بود

گاهی تنگی نفس اذیتم میکرد و دکتر برام اسپری اسم تجویز
کرده بودم

به اصرار نازی برای تعیین جنسیت به سونو رفته بودمو
معلوم شده

بود بچم پسره

#پارت 143

هیچ احساس خاصی نسبت به جنسیتش نداشتم

فقط برام مهم بود که سالمه و هست و وجودش میتونه
منو از تنهایی در
بیاره

با فهمیدن جنسیت بچه یک هفته ای با نازی مشغول
خرید وسایل
نوزادم بودم

با ورود به 6 ماهگی پسرم ساکشو بسته بودم

اما هر بار به بازار میرفتم بازم براش لباس میخریدم

با سنگین تر شدنم انجام کارام برام سخت تر میشد
اما روی هم رفته

به زندگی اینجا خو گرفته بودم

و آرامش اینجا با چیزی قابل مقایسه نبود

مهیاری هر بار با محبت‌های ریز و درشت سعی میکرد بهم
نزدیک بشه

اما من هنوز سر حرفم بودم

اگر خانوادش راضی نمیشدن این کار غیر ممکن بود

توی این مدت همه مردم روستارو شناخته بودم و حالا بجز
نازی جون

با بقیه هم کم و بیش رفت و آمد داشتم

صبح ها به باغچه کوچیکم سر میزدمو
کل روز با حیوونا و درختام سرگرم بودم

بعد اون شب دیگه جواب پیامای سیاوشو نداده بودم

گاهی به پیجش سر میزدمو عکساشو میدیدم نه اینکه
عاشق سینه
چاکش باشم

بیشتر دلم میخواست بدونم توی نبود من چکارا میکنه

که با افتتاح شعبه دوم هتلش اونم توی مشهد فهمیدم
مثل اینکه به اونم
خیلی خوش میگذره

امروز بعد مدتها هوس کوکوی تره کرده بودم
باید میرفتم سراغ باغچم تا برای خودم تره بکنم
هوا گرم شده بود و نور خورشید لذت بخش بود

بخاطر شکم بزرگم خم شدن خیلی برام سخت بود

برای خودم زیر انداز حصیری کوچکی آورده بودم

که بتونم کنار کرت تره ای بشینم و برای خودم تره بکنم

مشغول کردن تره ها بودم که

با حلقه شدن دستی دور کمرم سیخ سر جام نشستم

این بو برام آشنا بود

خیلی آشنا و خیلی ترسناک

با برگردوندن سرم دهنم برای لحظه ای باز موند

انگار بچمم حال بدمو فهمید که حرکت ماهی وارش بیشتر
شد

دست دیگش روی شکمم نشست و با دیدن حرکت بچه
لبخندی زد

-اما من حتی درست نمیتونستم نفس بکشم

انگار متوجه نفسهای نامنظمم شد که با نگرانی گفت

-ستاره حالت خوبه؟ چرا اینجوری نفس میکشی

#پارت 144

سیاوش*

حالم خوب نبود

یعنی بدون نبود ستاره حالم خوب نبود
بعد از اون اتفاقات و نبود ستاره نمیتونستم به خونه باغ
برم

شبا توی اتاقم توی هتل میموندم

از همه بدتر خوابای آشفتم بود که سوهان روحم شده
بودن

بدترین خوابی که هر شب میدیدمش و دیگه از بر شده
بودمش

خوابی بود که توی اون داخل آتیش میسوختم و سام
دستم میخواست

بگیره و کمکم کنه از آتیش بیام بیرون اما نمیتونست

هر بار با دیدن این خواب از خواب میپریدمو تا صبح دیگه
خواب به

چشمام نمیومد

چند باری خواب ستاره رو دیدم
حالش بد بود و داشت از دستم فرار میکرد و وقتی
میخواستم بگیرمش
داخل چاهی سقوط میکرد که حتی انتهاشم معلوم نبود

چند هفته ای از نبود ستاره میگذشت و حسابی دلم برایش
تنگ شده بود
حتی یه عکسم ازش نداشتم بخوام نگاهش کنم

تمام عکسای که فوتوشاپ بودن و توی گوشی سام بودن
پاکشون کرده
بودم

دوست نداشتم حتی با فوتوشاپم ببینم ستاره توی بغل
کسی باشه

امروز دلم عجیب هوای ستارمو کرده بود

دلم میخواست به خونه باغ برگردم و ببینم هنوزم
همونجاست

ولی میدونستم برگشت به اون خونه فایده ای نداره چون
دیگه ستاره ای
نیست که بخوام ببینمش

کل روز درگیر کارای هتل جدیدی که قرار بود توی مشهد
افتتاح بشه
بودم

حوصله نداشتم حضوری به مشهد برم و کارارو به آرش
سپرده بودم

اما باید برآورد هزینه هارو خودم انجام میدادم

با تاریکی هوا به اتاقم که یجورایی پنت هوس حساب میشد
رفتم

و روی تخت دراز کشیدم

خیره به سقف بودم که سفارش غذایی که داده بودم آوردن

بلند شدم درو باز کردم خدمتکار میخواست میزو برام
بچینه که

حوصلشو نداشتم
و مرخصش کردم

لباسامو درآوردمو روی مبل انداختم

و سمت سرویس بهداشتی رفتم

آبی به صورتم زدم و با خوردن غذا برقاً رو خاموش کردم
روی

تخت دراز کشیدم

شبا همیشه پستای اینستای هتلو چک میکردم

باید از افتتاحیه هتل جدید هم عکس میزاشتم که با دیدن
یکی از نظرات
خشکم زد

یه حسی بهم میگفت این ستارست

#پارت145

من به هیچ زنی بجز ستاره بد نکرده بودم

که بخواد بهم بگه عوضی شیک پوش

بهبش پیام دادم

_ از کجا میدونی یه عوضی شیک پوشم

که جوابمو داد

با دیدن جوابش مطمئن شده بودم که ستارست
کاش اینستا هم قابلیت اینو داشت که بتونم پیداش کنم
اما حیف که نمیشد

کارم شده بود هر شب بهش پیام دادن ولی بجز چند بار
دیگه جوابمو
نمیداد

حتی پیامام باز نمیکرد

از رفتن ستاره پنج ماهی میگذشت و هر بار فکر میکردم
الان چه شکلی شده

یکیو استخدام کرده بودم شهر رشتو دنبالش بگرده

اما خودمم میدونستم کارمم بیفایدهست

امروز با شریکم توی هتل مشهد قرار داشتم وسط بحث
درباره زمان

دقیق افتتاحیه بودیم و به اختلاف نظر خورده بودیم که
همون موقع گوشی من زنگ خورد

بدون نگاه کردن به شماره ناشناس رد تماس دادم و گوشیمو
حالت

سکوت قرارش دادم

بعد اتمام جلسه

گوشیو برداشتم، چهار تماس بی پاسخ از اون شماره داشتم
و یک پیام

پیامشو باز کردم و با دیدن پیام سر جام ایستادم

پیام از طرف زن محمد یاری بود

باورم نمیشد و دوباره پیامشو با صدای بلند خوندم

-سلام آقای مجد هرچی زنگ زدم جوابمو ندادید بهتون
پیام دادم که بگم

محمد بهوش اومده

فوری شماره رو گرفتم و با بوق اول جواب داد

هنوز حرفی نزده بودم که صدای زن داخل گوشی پیچید

_سلام آقای مجد پیاممو خوندید

-بله کی بهوش اومده

_امروز صبح

-میتونه حرف بزنه

-بله به سوالای دکتر جواب داد ولی دکتر میگه بهش فشار
نیاریم

-باشه من الان حرکت میکنم

با قطع تلفن از دفترم خارج شدم
منشی ایستاد و گفت

-تشریف میبرید

-بله، جلسه فردا رو کنسل کن من نمیتونم تا چند روز پیام
هتل

-اما آقای مجد خودتون که میدونید ممکنه بهشون بر
بخوره و این جلسه
و قرار داد براتون حیاتیه

-خودت یجوری درستش کن من باید برم

#پارت 146

_بله آقای مجد، به سلامت

با هر قدمی که به سمت ماشینم بر میداشتم انگار روی ابرا
بودم و از
شدت خوشحالی لبخند از روی لبم کنار نمیرفت

سوار ماشین شدم و به سمت رشت حرکت کردم

بین راه توقف نکردم

دلم نمیخواست حتی دقیقه ای دیر برسم

راه بیمارستانو از بر بودم

توی این پنج ماه هر بار بیکارتر بودم

سری به این بیمارستان میزدم

با رسیدن به بیمارستان از ماشین پیاده شدم

هوا تاریک شده بود و نگهبان بجز همراه بیمار کسیو داخل
راه نمیداد

اما این روزها پول حلال هر چیزی بود بجز دل شکسته

با دادن مقداری پول نگهبان راضی شد و به داخل رفتم با
رسیدن به ICU

محمدیاری رو ندیدم به پذیرش رفتم و گفتن که به بخش
منتقل شده

با رفتن به آدرسی که زن جوان مسئول پذیرش داده بود
،محمد دیدم که

چشماش بسته بود و انگار خواب بود
ولی هنوزم دستگاه های زیادی بهش وصل بود

قدمی به داخل اتاق گذاشتم که زن محمد متوجه من شد و
با لبخندی که

روی صورتش نشسته بود به سمتم اومد

-خیلی خوش آمدید

سری تکون دادم و به سمت محمد رفتم که چشماشو بسته بود

نمیتونستم صبر کنم که بیدار بشه پس تکونش دادم و
اسمشو صدا زدم

_آقا محمد بیدار شو من وقت زیادی ندارم

چشماشو باز کرد که دست از تکون دادنش برداشتم

با چشمایی که معلوم بود به خاطر دارو خواب آلوده بهم
نگاه کرد

ازش پرسیدم

— میتونی حرف بزنی

با تکون دادن سر جواب بله داد

یه سوال ازت داشتم، هیچی از قبل تصادف یادت هست

سرشو تکون داد

امیدوار تر پرسیدم

— شما روزی که تصادف کردی یه زن جوون که صورتش

زخمی بود

سوار ماشینت کردی درسته؟

به سختی لب زد:

-بله

-کجا بردیش ؛اگر بتونی بگی کجا پیادش کردی هزینه
بیمارستانو
کامل میپردازم

با برداشتن ماسک اکسیژن زمزمه کرد

-بردمش روستای.....

-میتونی یه آدرس دقیقتر بهم بدی

باید خودم نشونت بدم ولی اون روستا زیادی کوچیکه زیاد
سخت

نیست پیدا کردنش

#پارت 147

با نگاهی به سر تا پاش گفتم:

-من هزینه بیمارستان تو میدم
اگر نتونستم پیدااش کنم دوباره بر میگردم پیشت

-باشه

مبلغی پول به زن دادم که گفت:

-ممنون نمیتونم قبول کنم با پرداخت هزینه بیمارستان به
اندازه کافی

بهمون لطف کردید

حوصله تعارف نداشتم پولو روی میز گذاشتم و از اتاق
خارج شدم

به حسابداری رفتم و هزینه بیمارستانو پرداخت کردم

از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشینم شدم

میخواستم همین امشب حرکت کنم که با دیدن تاریکی هوا
پشیمون شدم

باید چشم روز میرفتم تا راحتتر بتونم پیداش کنم

تا به حال اسم این روستاهم نشنیده بودم چه برسه به
رفتن به اونجا

از ساندویچی برای خودم دوتا ساندویچ و نوشابه گرفتم به
همون مسافر
خونه ای که سری قبل رفته بودم رفتم

اینبار پشت پیش خوان مرد مسنی نشسته بود که با تسبیح
داخل دستش
ذکر میگفت

جلو رفتم و روبروی میزش ایستادم که سرشو بلند کرد و
نگاهی بهم
انداخت

-اتاق خالی دارید

__بله جوون چند نفره میخوای

-فرقی نداره

-یه اتاق سه نفره هست بهت بدم ؟

-بده

-کارت شناسایی لطفا

گواهینامه به سمتش گرفتم که با گرفتن گواهینامه کلیدارو
بهم داد

کارت پولو به طرفش گرفتم

-صبح خیلی زود دارم میرم هزینه اتاقتو حساب کن و
گواهیناممو بده

مرد با کشیدن هزینه یه شب اقامش گواهیناممو بهم
برگردوند

به سمت اتاقم رفتم

این یکی اتاق نسبت به اتاق قبلی تمیز تر بود

حداقل ملحفه هاشو شسته بودن روی تخت نشستم و
ساندویچمو خوردم

با سر کشیدن نوشابه برقو خاموش کردم و لباسامو درآوردمو
دراز
کشیدم

حس خیلی خوبی داشتم که میدونستم ستاره تقریبا
کجاست

خسته بودم وساعت گوشیمو روی هفت صبح کوک کردم
و خوابیدم

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بلند شدمو آبی به
دست و صورتم زدم

لباسامو تن کردم و از مسافر خونه بیرون اومدم

#پارت 148

سوار ماشینم شدم و به سمت روستا حرکت کردم بین راه
مجبور شدم

از چند نفری آدرس پرسم اما بالاخره به روستا رسیدم

روستای باصفای بود و همه جا سرسبز بود

با لبخند زمزمه کردم

-پس ستاره من اینجا قایم شده

سرعت ماشینو کم کرده بودم که
اگر کسیو دیدم بتونم درباره ستاره سوال کنم

البته جاده خراب روستا هم توی سرعت پایینم بی تاثیر
نبود

با دیدن چوپانی که با گلش از جاده رد میشد بوقی زدم

با بوق من روشو برگردوند

فکر کرد میخوام از جاده رد بشم که با هی کردن گله اش
گلشو به گوشه
جاده میکشید

از ماشین پیاده شدم و به سمت مرد چوپان رفتم و صداش
زدم که به
سمتم برگشت

-آقا با من کاری دارید

-شما اینجا یه زن جوون تنها که حامله هم باشه ندارید که
تقریبا پنج ماه
پیش به این روستا اومده باشه

-منظورت ستاره بچه برادر زاده ماهرخ بی بیه؟

-آره، الان کجایه؟ پیش این خانم که گفتی اسمش ماهرخ
بی بیه زندگی
میکنه؟

-تو چکارشی

نتونستم بگم شوهرش چون نمیدونستم داستانشو برای
این مردم
چجوری تعریف کرده پس گفتم

-من از فامیلاشم آدرس اینجارو داده بهم

-خب آدرس خونه هم از خودش پرس
با کلافگی گفتم

-گوشیم باطری نداشت خاموش کرده ،اگر شما همراهتون
گوشی هست
بدید بهش زنگ بزنم آدرس بگیرم

-نمیخواه پسر جون خودم آدرسو بهت میدم برای رفتن به
خونه ماهرخ بی بی این جاده رو تا انتها برو میرسی به یه
سنگ بزرگ که سمت راست جادست وقتی رسیدی یه ده
قدم جلوتر بپیچ

سمت راست تقریبا سومین خونست
با تشکر از مرد سوار ماشین شدم وبه آدرسی که گفته بود
رفتم

با دیدن خونه کمی تعجب کردم

خانه کوچک و قدیمی که مرغ و خروسها داخل حصار
چوبی خونه

میگشتن و برای خودشان دانه میخوردن

نشونی ها همون بود ولی با این حال شک کردم که همون
خونه باشه

زن مسنی از کنارم رد میشد و زیر زیرکی نگاهم میکرد

ازش پرسیدم

-اینجا خونه ماهرخ بی بیه

-آره تو کی هستی تا حالا این دورو بر ندیدمت

-از اقوامشون هستم

#پارت 149

اون خدا بیامرز که همچین قوم و خویشی نداشت که بخواد
از این
ماشینا هم سوار بشه

-مگر مرده

_آره خیلی وقته

-ستاره تو این خونه زندگی میکنه

-تو چجور قوم و خویشی هستی که نمیدونی اون پیر زن
مرده؟ راستشو بگو با ستاره چکار داری؟ چکارشی؟

-پس ستاره اینجاست

درو باز کردم که داخل برم که با حرف زن برگشتم

-الان نیست و رفته باغچش؟

-خب باغچش کجاست

-تو اول بگو کی هستی تا بگم باغچش کجاست، چرا یه
جوون به قدو

بالای تو باید دنبال یه زن حامله بگرده؟ اونم زنی که
بیوست؟

-شوهرشم حالا سوالاتون تمام شد میتونی آدرسشو بدی؟

-شوهرش که مرده ؟

-فعلا که هنوز زندهم و دارم نفس میکشم

-خب پس دروغ گفته بود از همون اولشم بهش شک
داشتم ،خب چی
شد زنت از اینجا سر درآورده؟

-خانم من عجله دارم میشه بگین باغچش دقیقا کجاست ؟

بالاخره زن فضول راضی شد آدرس باغچه رو بده سوار
ماشین شدم و ماشینمو روشن کردم که زن با دست به
شیشه زدو شیشه رو پایین کشیدم که با بر انداز کردن
داخل ماشین گفت:

ماشین رو نیست هم ماشینت گیر میکنه هم اگر بفهمن با
این ماشین

رفتی توی زمیناشون حسابت با چوب و چماقاشونه

به نا چار ماشینو خاموش کردم و به سمت جایی که زن
آدرس داده بود
حرکت کردم

بالاخره از دور تونستم باغچه ای که زن میگفت ببینم

زنی روی زمین نشسته بود و به کاری مشغول بود

احتمالا ستاره بود که تپلتر شده بود
با فکر به اینکه بالاخره تونسته بودم پیداش کنم قلبم به
شدت تند میزد

بهش نزدیک شدم

با نزدیکتر شدنم بهتر تونستم ببینمش روی زیر انداز
نشسته بودو
سبزی میکند

توی لباس محلی و دامن چین چینیش
واقعا زیباتراز هر زمان دیگه ای بود

نیمرخشو میدیدم که تمام آثار ضربه هایی که بهش زده
بودم از بین
رفته بود بجز چند تایی خط تیره تر چیز دیگه ای روی
صورتش نمونده بود

قدم دیگه ای به سمتش برداشتم که شکم برجستش
توجهمو جلب کرد

لبخندی روی لبام نقش بست
اون بخاطر این بچه هر کاری کرده بود

#پارت 150

بچه ای که از من بود منی که اینقدر آزارش داده بودم

روزی اول کلافه بودم و عصبی
میگفتم پیداش کنم درس درست و حسابی بهش میدم

اما با دیدنش فقط دلم میخواست نگاهش کنم وبا بغل
کردنش از دلتنگیم
کم بشه

کنارش ایستاده بودم اما اینقدر غرق دنیای خودش بود که
متوجه
حضورم نشده بود

روی زانوهایم نشستم و دستمو دور کمرش حلقه کردم

برام اهمیت نداشت که زانوهایم خاکی میشه

فقط دل تنگی بود و دلتنگی

با حلقه کردن دستم دور کمرش با شوک به عقب برگشت

حس کردم ترسید

حرکت ماهی شکلی زیر دستم حس کردم

دست دیگم روی شکمش گذاشتم که حرکت زیادی که زیر
دستم حس

میکردم بیشتر شد با حرکت اون بچه زیر دستم لبخندی
روی لبهام
نشست

میتونستم اشک حلقه زده داخل چشماشو ببینم

با اولین قطره ای که روی گونش چکید بوسه ای روی
سرش کاشتم
زمزمه کردم:

-عروسکم ببخشید

#پارت 151

بی هیچ حرفی خیره نگاهم میکرد و قطرات اشک از
چشمهای رنگ عسلش سرازیر بودن

قطره های اشک روی صورتشو بوسیدم و گفتم

_ستاره نمیخوای حرف بزنی دلبرکم

اما چیزی که عجیب بود نفسهاش بود که زیادی عمیق
بودن و خس
خس نفسهاش رنگ ترس به نگاهم پاشید

با نگرانی گفتم:

_ستاره حالت خوبه؟ چرا اینجوری نفس میکشی

با بستن چشماش دستش به سمت کیف کوچک کنارش
رفت

که زودتر کیفو برداشتم و داخلشو نگاه کردم

از دیدن اسپری داخل کیف تعجب کردم
اسپری رو برداشتم و نزدیک دهنش بردم

با استفاده از اسپری نفسهایش نظم گرفت

باید سر فرصت ازش میپرسیدم که چرا از اسپری استفاده
میکنه

با قطره اشکی که روی دستم چکید
بیشتر توی بغلم کشیدمشو زیر گوشش گفتم

-برای تمام احمق بودنم ببخشید، بخاطر اینکه به حرفات
گوش ندادم
ببخشید، بخاطر تمام آزار و اذیتام ببخشید

با حرفی که زد برای لحظه ای قلبم سنگینی کرد و بهش
خیره شدم

-از اینجابرو من نمیتونم هیچ وقت ببخشم

-قول میدم همه چیزو برات جبران کنم

-چیو میخوای جبران کنی؟ اصلا چیو میتونی جبران کنی؟

دستمو از دور کمرش باز کردو از جاش بلند شدو به سمت
خونش
رفت

#پارت 152

حتی سبزی هایی که چیده بود برای خودش نبرد

پشت سرش رفتم و دستشو کشیدمو داخل بغلم افتاد

حواسم بود به شکمش فشار نیاد
توی بغلم تقلا میکردو با گریه ازم میخواست ولش کنم

اما من تازه تونسته بودم پیداش کنم چطور باید ولش
میکردم

توی سینم مشت میکوبیدو میگفت ازم متنفره

گریه هاش پیراهنمو خیس کرده بود
هیچ حرفی برای تسلاي دل خونش نداشتم بزنم

اینقدر بد بودمو بد کرده بودم که هر کار تا آخر عمر
میکردم درست نمیشد

مشتایی که توی سینم فرود میومد و گرفتم و بوسیدم

خم شدمو توی گوشش زمزمه کردم

-هر چی دوست داری بزن هرچقدر که احساس میکنی آروم
میشی

با این حرف روی زمین زانو زد و چون دستم دورش بود
باهاش روی

زمین زانو زدمو سرشو توی بغلم گرفتم

سرشو توی سینم قایم کرده بودو فقط صدای هق هقشو
میشنیدم

صدای هق هق گریش دلمو آتیش میزد
باید این گندی که زده بودمو جمع میکردم

اولین بار بود که اینقدر توی یه کاری مونده بودم

نمیدونستم باید چکار کنم که بتونه منو ببخشه با لرزش
صدایی که بخاطر گریه بود گفت

-سیاوش ولم کن تو فقط بلدی منو اذیت کنی

با حرفش دستم از دور شونش شل شد
با شل شدن دستم از دورش از جاش بلند شدو با کینه
نگاهم کرد و گفت

-سیاوش از نظر من تویه حیوونی پس بهتره دیگه دنبال من
نیای

روشو ازم گرفت و به سمت خونش رفت
پشت سرش میرفتم

نمیتونستم همه چیزو اینجا بهش بگم

شاید دوست داشتم توی یه فضای خصوصی تر همه چیزو
براش
توضیح بدم

با رسیدن به خونش میخواست درو روم ببند

که پامو لای در گذاشتمو وارد خونه شدم

خونه نقلی و کوچیکی بود اما تمیز و مرتب بود

-برو بیرون از خونم

-نمیتونم چون زنم اینجا

-من اینجا زنی نمیبینم اینی که روبروت ایستاده کسیه که
بهش تجاوز

کردی و شکنجش کردی و ازش به عنوان کیسه بکس برای
خالی کردن عقده هات استفاده کردی و الان هم این زن
قلبی برای بخشیدن تو نداره

-خودم قلبشو بدست میارم دوباره

#پارت 153

وسط اتاق ایستاده بود و با حرف من قه قه ای زد و گفت

-میخواهی لخت شم تا بدنمو ببینی هنوز جای کاردستیا
روی بدنم هست

بصورتی نگاه نکن که اینقدر از پمادای مختلف استفاده
کردم که بیشتر
آثارشون رفته اگر یادت رفته باید یه نگاه به بدنم بندازی

-همه چیزو درست میکنم یه فرصت بهم بده

-هه فرصت؟ تو به من فرصت دادی از خودم دفاع کنم
هرچی گفتم
کار من نبوده توی گوش دادی

-آره حق باتویه من به حرفات گوش ندادم ولی الان اومدم
که جبران کنم بدیای گذشته رو

_هه چی شد یهو به فکر جبران افتادی و فهمیدی من
راست میگم

میدونی چیش از همه مسخره تره سیاوش

خیره نگاهش کردم که ادامه داد

-اینکه هنوزم نمیدونم چرا اینقدر شکنجه شدم، هنوزم
نمیدونم اون

عکسی که توی گوشیت بود چی بود

- وقتی بیمارستان بودی و خودکشی کرده بودی تازه
اونموقع بود که

فهمیدم جریان واقعی چی بوده

-خوب خوبه که فهمیدی اما فهمیدنش به چه درد من
میخوره

انگار خسته شده بود که روی زمین نشست و به دیوار تکیه
داد کنارش

نشستم و خواستم بغلش کنم که نداشت اما من بزور توی
بغلم کشیدمش

و روی پام نشوندمش خسته از بحثمون سرشو روی شونم
گذاشت و من دستمو دور کمر و شکم برجستش حلقه کردم

-سیاوش بخدا خستم دیگه بسمه

-بزار تمام خستگیو برطرف کنم بهم فرصت بده

-سیاوش نمیتونم دیگه طاقت شکنجه ندارم ،طاقت
عذاب کشیدن ندارم

بفهم اگر بخوای بازم اذیتم کنی بخدا خودمو این بچه رو
میکشم

-میفهممت عزیزم ،بخدا پشیمونم از کارای قبلیم ،بهم
فرصت بده

عزیزم این بچه پدر میخواد شناسنامه میخواد ،بزار با هم
همه چیزو
درست کنیم

-خیلی تو زندگی سختی کشیدم این بیست سال برام عذاب
بود شاید من

فقط همین پنج ماه زندگی کردم ،

بزار همین جا بمونم و زندگیمو بکنم

من اگر قرار باشه یبار دیگه زندانی بشم و دوباره بندازیم
توی قفس

زنده نمیمونم نمیخوام سرنوشت بچم مثل خودم اینقدر
تاریک باشه

من میدونم میخوای برم گردونی تا بازم عذابم بدی

-این همه نگشتم دنبالت که بخوام دوباره اذیت کنم
،اینبار باورم کن ستاره

-دروغ میگی

-بجون خودت که اینقدر برام عزیزی دروغ نمیگم

-ترو خدا بزار بمونم اینجا من اینجا آرامش دارم

-ولی این پنج ماه من آرامش نداشتم وقتی نمیدونستم زنم
کجاست

#پارت 154

من زن تونیستم فقط یه زن با یه شناسنامه سفیدم همین

با لبخندی سرشو بوسیدمو گفتم

-شناسنامتم سیاه میکنم

با حرفش لبخند روی لبم خشک شد

-آره هم سیاه میکنی و هم سوراخ

-ستاره اینقدر تلخ نباش

-تو نمیدونی چه دردی داشتن اون شکنجه ها

__ببخش

-تو نمیدونی از درد و سرما نتونی شب بخوابی چقدر بده

-ستاره بس کن به اندازه کافی این مدت عذاب کشیدم

با حق حق ادامه داد

-میخوای بدنمو ببینی که چقدر جای اون قاشق زشته حتی
توی حموم
بدم میاد بهش دست بزنم

-ستاره بس کن

با حق حق گفت

-دلم میخواست شوهرم با لباس سفید بیرم خونه بخت

دلم میخواست شب اول نازمو بکشه

دلم میخواست وقتی میگم درد دارم توی شکمم نزنه

با حرفای ستاره اشکای منم سرازیر شده بودن

میگن مرد گریه نمیکنه اما با حرفای ستاره از خودم بدم
اومده بودراست میگفت چطور باید براش جبران میکردم

چطوری براش عروسی بگیرم، چجوری شکنجه هامو پس
بگیرم

چطوری شب اولش که درد داشت و خونریزی براش جبران
کنم

اینقدر بد بودم که خودم از خودم بدم اومده بود

نفس عمیقی کشیدمو بیشتر توی بغلم فشارش دادم

_سیاوش

-جان سیاوش

-من از اون خونه خیلی میترسم

-میفروشمش برات یکی دیگه میخرم

-من از اون باغ متنفرم بزار همینجا بمونم

_هرجارو خودت بخای برات میخرم و با هم میریم اونجا

_نمیتونم پیام

-چرا نمیتونی

-من یه عالمه حیوون دارم اینجا اونا دوستانم اونارو چکار
کنم

بیشتر توی بغلم کشیدمش و گفتم

با خودمون میریمشون
ستاره عصر برگردیم

نه نمیخوام برگردم

-ستاره لج نکن فدات شم

#پارت 155

-لج نمیکنم نمیخوام پیام اونجا اصالتو از کجا فهمیدی من
راست میگم

و من اونکارو با برادرت نکردم

-آرش گفت

-آرش همون دوستت که چند باریم اومد تو خونه باغ

-آره

-آرش از کجا میدونست

-مثل اینکه دریا با آرش ریخته بود روی هم و دریا از آرش
خواسته

بود که عکسای خودش که توی گوشی سام بودن پاک کنه
وبجاش

عکسای ترو بریزه روی گوشی

سام خیلی تو دار بود و فقط همیشه میگفت عاشق رنگ
عسلی چشمای

عشقشه و مشکل اینجا بود که چشمای تو عسلی بود

-ولی رنگ چشمای دریا که عسلی نیست

-خب اون همیشه لنز میذاشته و حتما سام متوجهش نشده
بود

-سام برادرت که پولدار بود چرا دریا نخواستش

-عادت کرده بود که بین دستای مختلف بچرخه اون لیاقت
یه زندگی
خوبو نداشت

-دریا زندگی منو خراب کرد من که کاریش نداشتم

-ولی زندگی منو عوض کرد و من ازش ممنونم شاید اگر این
اتفاق
نمیفتاد هرگز نمیتونستم با تو آشنا بشم

ستاره باید برگردیم و اول از همه پیش حاج خانم بریم

-اتفاقا دلم برای درسا تنگ شده ولی چرا باید بریم اونجا؟

-دریا طلاهای حاج خانمو برداشته و انداخته گردن تو و اونا
فکر

میکنن تو دزدی
با دهن باز نگاهم کرد

-جدی؟

-آره

-عجب آدم کثیفیه هیچ وقت فکر نمیکردم دریا همچین
آدمی باشه

با به صدا در اومدن در ستاره از روی پام بلند شد

تا به سمت در بره که منم بلند شدم
با باز کردن در زن میانسالی داخل اومد
با دیدن من نگاهش رنگ تعجب گرفت و به ستاره نگاهی
انداخت

-ستاره این کیه

قبل از اینکه ستاره جواب بده گفتم

-من همسرشم سیاوش مجد

با تمام شدن حرفم اخمای زن توی هم رفت و به سمت
اومد و سیلی
محکمی توی گوشم زد

-پس اون آشغالی که این بلت رو سر ستاره آورده تو بودی
آره

الان اومدی اینجا چکار
میخوای باز اذیتش کنی مگه بی کس و کاره که
راه به راه اذیتش کنی و اونم چیزی نگه

-خانم یه لحظه صبر کنید منم از خودم دفاع کنم

#پارت 156

چه دفاعی هان؟ دختر عین دسته گلمو اذیت کردی و حالا
میخوای
دفاعم بکنی لازم نکرده

رو به ستاره گفت:

-ستاره بپوش بریم اینجا دیگه امنیت نداری

دست ستاره رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و دستمو
دور شونش
انداختم

-این دختر مال منه هر چی هیچی نمیگم و احترام سنتو نگه
میدارم
برای خودت میبری و میدوزی
همین امروزم با خودم میبرمش ببینم کی میتونه جلومو بگیره
تا اومد حرف بزنه پسر جوانی داخل اومد با دیدن دعوای ما
با تعجب
گفت

-اینجا چه خبره

-اول بگو با چه حقی وارد خونه زن من شدی بعد پرس
اینجا چه خبره

-زنت؟ ستاره رو میگی؟

با خشم غریدم

-بیار دیگه اسم زن منو به دهن کثیفت بیاری دندون سالم
توی دهن
نمیزارم

-هه اگر زننه شناسنامتو نشون بده

-گوه خوریش به تو نیومده بچه پررو هرری

به سمتم حمله کرد که ستاره رو رها کردم و مشت محکمی
توی

صورتش زدم

اونم بیکار نموند و میخواست مشت من به صورت من بزنه که
دستشو گرفتم

و پیچوندم و به جلو هولش دادم
روی زمین افتاد اما پررو تراز این حرفا بود

از جاش بلند شدو دوباره به طرفم حمله کرد اینبار با دیدن
ستاره که

دستشو به سرش گرفت و روی زمین نشست حواسم پرت
شدو

از این جوجه مشت خوردم

دستمو بلند کردم که جواب مشتشو بدم که با صدای زن
مسن

دستی که داخل هوا مونده بود پایین آوردم

-آقا سیاوش بهتر نیست بجای زور بازوت از زبونت
استفاده کنی

روشو به سمت پسر جوون برگردوند و گفت:

مهیار توهم بس کن ببینم جریان چیه؟ مگه خروس جنگی
هستین که

افتادین به جون هم خجالت بکشید خرسای گنده

با وساطت زنی که ستاره بهش نازی میگفت

از هم فاصله گرفتیم

مهیار: خاله تقصیر اینه بعد پنج ماه اومده و زنم زنم میکنه
کدوم زن مرد

حسابی

تو فقط اونو دزدیده بودی و اذیتش کرده بودی

-به تو چه هااااان به تو چه گوه خوریش به تو یکی نیومده
بچه من تو شکمشه پس زن من حساب میشه

-هه ستاره حق منه فکر کردی من از حقم میگذرم

#پارت 157

بچه جون گوه زیادی نخور یبار دیگه اسم زن منو به دهنه
بیاری
تمام دندوناتوتوی دهنه خرد میکنم

-برو بابا ازت شکایت میکنم مردیکه نامرد

با اعتراض ستاره همه ساکت شدیم

_من خستم لطفا همتون برید بیرون

-راست میگه زخم خستست حالا هرری

-سیاوش منظورم تو هم بودی لطفا برو بیرون میخوام با
نازی جون
حرف بزخم

از درخواست پر عجزش نمیتونستم بگذرم

-باشه عزیزم پس بیرون منتظرت میمونم

نامحسوس اطراف اتاقو از نظر گذروندم که راه فراری
نداشته باشه که

بازم بخواد منو قال بزاره

با ندیدن راه خروج مناسبی

به سمت پسر جوون رفتم و هولش دادم
مگه کری نمیشنوی میگه همه بیرون برو بیرون دیگه
مرتیکه

از خونه انداختمش بیرون و پشت در لب پله کوتاه جلوی
اتاق نشستم

-هی پسر جون

_اسم مهیاره

-خیل خب مهیار چرا اینجا ایستادی

_من دوستش دارم تو ازش متنفری چرا راحتش نمیزی من
میخوام

خوشبختش کنم

از حرفای مسخره مهیار دستی توی موهام کشیدم و با
پوزخندی گفتم

- کمتر کص شعر بگو مرتیکه، تو غلط میکنی بخوای ستاره
منو داشته

باشی بعدشم نادون کی گفته ازش متنفرم
اگر متنفر بودم این همه هزینه نمیکردم برای پیدا کردنش

- هه قرار نبود کسی بگه که تو ازش متنفری
همون روز اولی که دیدمش رد دستات روی صورتش
میگفت که ازش
متنفری

- برو تا نزدم بنده ازمت گوشه بیمارستان تو اصلا میدونی من
کی هستم

-چرا برگشتی دنبال ستاره اون حق من از زندگیه

با داد گفتم

_استخواناتو خرد میکنم یبار دیگه اسم زن منو، ستاره منو
بخوای به دهن کثیفت بیاری

میدونی من کیم من سیاوش مجدم
از جام بلند شدم با دست به تخت سینش ضربه ای زدم که
تعادلشو از
دست دادو روی زمین افتاد

و با داد گفتم:

_اسم سیاوش مجدیه تریلی نمیکشه حالا تو جغله بچه
اومدی و این
چرت و پرتارو درباره زن من ناموس من میگی

#پارت 158

با داد من زنی از خونه ای که فاصله چندان زیادی با ما
نداشت بیرون
اومد

با دیدن ما به سمتمون دوید و خودشو به ما رساند

-با بچم چکار داری مرتیکه

-به بچت یاد بده دور و بر زن من نپلکه که یبار دیگه اینجا
ببینمش

جفت قلمای پاشو خرد میکنم

رومو از زن گرفتم و به سمت خونه رفتم و دوباره روی
پلکان جلوی
در نشستم

-صدای پچ پچ زن با پسرش میومد اما برام مهم نبود

نیم ساعتی نشسته بودم که در باز شد
رومو از زنی که دست پسرشو میگرفت و به بیرون میکشید
گرفتم و

از جام بلند شدم

نازی رو به من گفت

-میخوام باهاتون حرف بزنم آقا سیاوش، همراهم بیا

کنار آغل گوسفندای ستاره رفتیم که نازی گفت

-بین آقا سیاوش این بچه کم سختی و عذاب نکشیده
راست و حسینی

بگو چرا دوباره اومدی دنبالش

—چون میخوامش، دوستش دارم

_میخواهی دوباره رویه قبلو پیش بگیری

-اگر قرار بود مثل قبل باشم الان اینجا نبودم که راضیش
کنم بیرمش

بزور مینداختمش توی ماشینو میردمش به همون خونه
باغ

_حرفتو باور میکنم ،راضیش کردم باهات بره ،ولی چند
روزی بمونید

براش سخته دل کندن از این جا

_ باشه حتما تا کامل راضی نشده نمیبرم

-پس ستاره رو به تو میسپارم حواست بهش باشه پس

-حتما این همه دنبالش نگشتم که بخوام دوباره اذیتش کنم

-امیدوارم

با رفتن نازی به داخل خونه رفتم
ستاره توی آشپزخونه بودو داشت برای ظهر غذا درست
میکرد

به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم و بوسه ای روی
شونش زدم
-ستاره نمیخواد غذا درست کنی بریم بیرون با هم یه چیزی
میخوریم

موافقی عزیزم

-باشه بریم

-ماهی که از یخچال بیرون گذاشته بود به داخل یخچال
برگردوند و به
سمت لباساش رفت و از داخل جعبه چوبی کنار اتاق برای
خودش
لباس برداشت دنبالش به اتاق رفته بودم و به کاراش نگاه
میکردم
بلند شد که به سمت آشپزخونه بره که دنبالش رفتم

درواومد ببنده که دستمو جلوی در گرفتم
با خیره شدن به دستم گفت

_چرا دستتو برنمیداری

-خب بزار منم پیام داخل

#پارت 159

نمیشه راحت نیستم

-چرا راحت نیستی، من که همه جای بدنتو دیدم

با خنده تلخی گفت

-آره راست میگی یادم نبود

به گوشه اتاق رفت و لباسشو درآورد

با دیدن کمرش از خودم خجالت کشیدمو سرمو پایین
انداختم و بیرون
رفتم

10 دقیقه ای گذشته بود که بیرون اومد
لباساشو پوشیده بود

-آماده ای بریم؟

-چرا رفتی مگه دوست نداشتی ببینی

جوابشو ندادم و دستشو گرفتم و به سمت ماشین حرکت
کردم

درو براش باز کردم و کمکش کردم سوار ماشین بشه

و بعد خودم سوار شدم

-اینجا رستورانم هست

-نه مگه اینجا چقدره که بخواد رستورانم داشته باشه

به سمت رستوران سر راهی که توی فاصله 4-5 کیلومتری از
این روستا دیده

بودم رفتیم وسط راه بودیم که با حرف ستاره رومو به
سمتش

برگردوندم

-اگر بخاطر طلاهای برادرت اومدی دنبالم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گفتم

-هه چرا فکر میکنی اونقدر پول برام مهمه

-یعنی نمیخواهی درباره سرویس طلا و النگوهای برادرت
پرسی؟

-نه برام اهمیت نداره

_نمیخواهی بدونی با پولش چکار کردم

_یه زن حامله خرج داره باید خرج
میکردیش دیگه هرچی هم باقی مونده برای خودت باشه

.....

ستاره

این سیاوشی که میدیدم از زمین تا آسمون با سیاوشی که از
دستش

فرار کرده بودم فرق داشت با تعجب به کاراش نگاه میکردم

وقتی توی باغ بغلم کرد هر آن منتظر بودم زیر مشتی و لگد
بگیرم اما

فقط بغلم کرده بود و بابت کاراش معذرت خواهی میکرد

با فهمیدن حقیقت داستان واقعا باورم نمیشد که دریا
اینقدر پست باشه که

با من همچین کاری کرده باشه

خودمو که نمیتونستم گول بزنم

از اینکه کنار سیاوش بودم و اون باهام مهربون بود و نازمو
میکشید
احساس خوبی داشتم

ظهر وقتی گفت بریم رستوران توی دلم خوشحال شدم
باور کرده بودم از کارش پشیمونه اما هنوزم نمیتونستم
ببخشمش

نازی راست میگفت گاهی آدمای باید برای عزیزاشون کارایی
کنن که دوست ندارن

#پارت 160

عزیز من این بچه بود ومن انتخاب کرده بودم اونو به این
دنیا بیارم

پس مسئول بودم و نمیتونستم با خودخواهی آینده این
بچه رو خراب کنم

از همه مهمتر با وجود سیاوش میتونستم برای این بچه
شناسنامه بگیرم

وقتی میخواستم لباس عوض کنم دنبالم اومد

دوست داشتم با نشون دادن کاراش بگم چقدر کاراش غیر
قابل بخششه

لباسمو درآوردمو طبق انتظارم از اتاق بیرون زد

اینقدر جای شلاقا و سوختگی بد بود که خودمم از
دیدنشون بدم میومد

چه برسه به سیاوشی که فهمیده بود تمام اینکاراش به
ناحق بوده

برام سوال شده بود چرا دریاره طلاهای برادرش حرفی نمیزد

توی راه رستوران بودیم که ازش پرسیدم و با جوابی که بهم
داد شگفت
زده شدم

نمیدونستم سیاوش واقعی اینه یا اونی که دوماه تمام زجرم
داده بود

با رسیدن به رستوران انواع غذا هارو برام سفارش دادو
اصرار داشت
همشو بخورم

با خوردن غذا معدم سنگین شده بود و خوابم گرفته بود
مخصوصا که
صبح خیلی زود بیدار شده بودم
با نشستن داخل ماشین به صندلی تکیه دادمو چشمامو
بستم

سیاوش با دیدن چشمای بستم صندلی رو کمی به حالت
خوابیده درآورد
تا راحتتر بتونم بخوابم

غرق خواب بودم که احساس کردم کسی بغلم کرد واقعا
توان باز کردن چشمامو نداشتم و با دونستن اینکه توی
بغل

سیاوش هستم کمی خودمو تگون دادم تا توی بغلش
راحترباشم و

دوباره غرق خواب شدم

با باز کردن چشمام اولین چیزی که دیدم بدن برهنه ای بود
که انگار

روی دستش به خواب رفته بودم

لحظه ای ترسیدم و از جا پریدم که با دیدن سیاوش نفس
راحتی کشیدم

با نگاه به بدنش خجالت کشیدمو رومو گرفتم

خودمم مونده بودم من ازاین مرد حامله بودم و بازم ازش
خجالت

میکشیدم

چشماشو باز کردو گفت

بچه بگیر بخواب و دوباره دستمو کشید و توی بغلش فرو
رفتم

-خوابم نمیدادسیاوش

_ولی من خیلی خستم بگیر بخواب
توی بغلش وول میخوردم که کلافه گفت

-چته چرا اینقدر تکون میخوری

-تشنمه

کلافه بلند شد و نشست

-اگر گذاشتی یه دقیقه درست بخوابم باشه برو آبتو بخور

بلند شدمو به سمت یخچال رفتم لیوان آبی ریختم و
تمامشو سر کشیدم

-برای منم بیار

#پارت 161

_باشه

لیوان آبو جلوش گرفتم

با گرفتن لیوان آب یه نفس آبو سر کشید

-ممنون

لیوانو از دستش گرفتم که گفت

_ تو همیشه با همین لباسای

-آره اینجا همه همین جوری لباس میپوشن قشنگه که

با پف کلافه ای گفت

-برابر شوهراشونم همینجوری میپوشن
منظورشو فهمیدم اما بروی خودم نیاوردم و گفتم

_آره نازی جلوی محمود آقا همیشه همین شکلی لباس
میپوشه

-خب این نازی خانم نزدیک 45-46 سالشه ولی تو
20سالته

-خب که چی؟

-هیچی ولش کن ، فردا برگردیم

_نه حیوونامو چکار کنم

_اونارو میگم شوهر نازی خانموتون بیاره توی خونه باغ

-من اونجا بر نمیگردم سیاوش

_منم نگفتم تورو میخوام بیرم اونجا حیووناتو میبرم اونجا
تا

وقتی برات خونه بخرم فعلا میریم هتل

-هتل دوست ندارم

یه هفته ای بیشتر طول نمیکشه شایدم کمتر

باشه قبول ولی حیوونامم توی اون خونه نمیرم میگم نازی
مواظبشون

باشه تا وقتی که خونه برام بخری

-باشه عزیزم هر چی تو بگی حالا نمای تو بغل شوهرت
به سمتش رفتم که توی بغلش کشیدمو روی پاش نشوندم

لباسمو بالا داد که دستشو گرفتم

-نکن ترو خدا سیاوش

-کاریت ندارم نترس فقط میخوام جوجمونو لمس کنم

سعی کردم با نفسای عمیق خودمو ریلکس کنم و توی دلم
زمزمه کردم

اون عوض شده دیگه اذیتت نمیکنه

اما با این حال بدنم یخ کرده بود

لباسمو بالا دادو دستشو روی شکم برجستم کشید که
متوجه حرکت بچه

شدم

لبخندی روی صورتش نشست و گفت

-این شیطونک بابا دختره یا پسره

-پسره

خم شد و بوسه ای روی شکمم زد با ناخن روی خطوطی
که یادگاری

خودش بود کشید و با غم گفت

-کاش میشد گذشته رو پاک کرد

-ولی گذشته پاک نشدنیه مثل این ردایی که خیلی زشتن

#پارت 162

قول میدم اینقدر بهت محبت کنم که یادت نمونه توی
اون دو ماه لعنتی
چکار باهات کردم

لباسمو پایین کشید و گفت

بریم یکم قدم بزنیم

-باشه بریم

-دستمو گرفت و باهم توی روستا راه میرفتیم که پرسید

-از پدرت پرسیدم و گفت خبری ازت نداره و کسیو نداره

مادرتم که پدرت میگفت کسیو نداره پس این ماهرخ بی بی
کی بود که بهش پناه آوردی

_از فامیلای مامان بود، قرار بود من و مامان پیشش بریم
که عمر مامان به این دنیا نبود

اینجارو هم پرسون پرسون پیدا کردم و چیز زیادی از این زن
نمیدونستم

-خدارو شکر کسیو داشتی تمام این 5 ماه نگران بودم که
نکنه اتفاقی
برات افتاده باشه

با غروب خورشید به خونه برگشتیم و حسابی گشنه بودم

-سیاوش من گشمنه تو چی میخوری برات درست کنم

-امشب من برات درست میکنم

_مگه بلدی؟؟؟

-خب بعضی چیزارو بلام مثل تخم مرغ

-نمیخواه خودم درست میکنم میگو میخوری یه بسته دارم

_آره میخورم

با کمک هم غذا درست کردیم که بیشتر سیاوش خرابکاری
میکرد

سفره رو به دست سیاوش دادمو گفتم
دیگه پهن کردن سفره با تو باشه
غذامونو در کنار شوخی و خنده های سیاوش خوردیم و
خواستم جمع
کنم که نداشت
و گفتم من جمع میکنم تو خودتو بزور تکون میدی چه
برسه به اینکه
بخوای خم و راستم بشی

سفره رو جمع کرد و وقتی میخواستم رخت خواب پهن کنم
نداشت و
گفت سنگینه خودم میارمشون
با پهن کردن رخت خواب برقارو خاموش کردیم و تنها چراغ
خوابی
که همیشه به پرز برق بود روشنایی اتاقمون بود

خواستم دراز بکشم که با حرف سیاوش لحظه ای مکث
کردم و بهش
خیره شدم

-اینجوریکه قرار نیست کنارم بخوابی ؟

نگاهی به خودم انداختم ، به نظر خودم که خوب بودم و
مشکلی وجود
نداشت

-مگه من چمه

_میخوای یه ژاکتم بپوش و بعد بیا توی بغلم بخواب

تازه منظورشو فهمیده بودم

-نه من همینجوری راحتم

با بلند شدنش قدمی به عقب گذاشتم که به سمتم اومد و
با تمام مخالفت من جلوم خم شد و دامنمو درآورد و با
لبخند گفت

حالا شد

لباسمو درآورد با اعتراض گفتم

-سیاوش من اینجوری راحت نیستم

عادت میکنی عزیزم

-معذب بودم و بخاطر همین سریع زیر پتو خزیدم

سیاوش بر قو خاموش کردو با درآوردن لباساش کنارم دراز کشید

با گفتن شب بخیر پشتمو بهش کردم
که دستشو زیر سرم انداخت و دست دیگشم دور شکمم حلقه زد

با بوسه ای روی سرم زمزمه کرد چقدر فندق بابا بزرگ شده

احساس بدی داشتم که چیزی تنم نیست واما به خودم
قول داده بودم

حالا که سیاوش خوب شده بود سعی کنم بخاطر این بچه
هم که شده

باهاش راه پیام شاید یه روز میتونستم ببخشمش شاید نه

از پشت بهم چسبیده بود و این باعث اذیت شدنم میشد و
ناخودآگاه منو

یاد خونه باغ مینداخت

دستی که زیر سرم بود به سمت سینم برد و سینمو توی
مشتش گرفت

که با عجز اسمشو صدا زدم

-سیاوش نکن ترو خدا

#پارت 163

من کی کردم ت خوشکلم ،این هلو های من چقدر بزرگ و
خوش دست

شدن دوست دارم بجای دست با دهنم ترتیبشونو بدم

_سیاوش بگیر بخواب اینقدر منو دستمالی نکن

سینمو فشار ملایمی دادو گفت

-آهان منظورت اینه اینکارو نکنم

با کلافگی گفتم

-سیاوش اصلا ولش کم

-باشه پس تو کار منم دخالت نکن دختر بزار کیف کنم

از حرف زدنش خندم گرفته بود اما سعی کردم جدی باشم
و گفتم

-خیلی پررویی سیاوش

-اینو خودمم میدونم عزیزم یه چیز جدید بگو عشقم

چیزی مثل خوره داشت ذهنمو میخورد و بالاخره طاقت
نیاوردمو

چرخیدم و رومو به سمت سیاوش کردم

_میشه درباره برادرت بیشتر بهم بگی

ستاره امشب نه، حال خوبمو خراب نکن

با کمی مکث خیره به صورتم گفتم:

-ستاره میدونی توی این همه سال چشماپی به قشنگی
چشمای تو ندیدم

توی این دنیا

-جالبه ،فکر نمیکردم یروز اینو از زیون تو بشنوم

-توی همون دوماهم بیشتر اذیت میکردم چون بهت حس پیدا کرده بودم و فکر میکردم دارم به برادرم خیانت میکنم
خیلی حس بدی بود باور کن

_گفتی توی بیمارستان فهمیدی اشتباه کردی پس چرا
میخواستی بچمو
بکشی

-حماقت کردم میخواستم اول گذشته رو برات جبران کنم
بعد بچه دار شیم

میخواستم برات عروسی بگیرم که بقیه رو توی لباس
عروس میبینی
حسرت به دل نمونی و آه نکشی

پیش خودم گفتم وقت برای بچه دار شدن هست
به خودم میگفتم سیاوش اول گندی که زدیو درست کن
بعد فکر بچه
باش

دلم نمیخواست هر وقت بچمونو میبینی یاد اون دوماه
لعنتی بیفتی

اما وقتی اومدم و دیدم نیستی فهمیدم بازم گند زدم

-بخاطر همین اونروز درو روم قفل نکردی

-آره میخواستم کم کم کفتر جلد خودم بکنمت اما تو رفته
بودی

توی سکوت به حرفاش فکر میکردم
که با لباش لبامو اسیر کرد شاید این اولین بوسه
عاشقانمون بود که من
بدون هیچ ترسی ازش لذت میبردم
لبامو به بازی گرفته بود و گاهی گازای ریزی از لبام میگرفت
با حرکت دستش روی سینه و شکمم تحریک شده بودم
با احساس خیزی بین پام خجالت کشیدم که اینقدر زود
تحریک شده بودم

#پارت 164

761 | 924

سرشو بین گردنم برد و عمیق بو کشید و با زیون زدن به
گردنم آه
کشیدم

با احساس دستش که به وسط پام پیشروی کرد پاهامو به
هم چسبوند
اما متوجه خیزی زیادم شد و با لبخند گفت اجازه میدی

با تکنون دادن سرم موافقتمو اعلام کردم
منم آدم بودم و نیازهایی داشتم

خودشو بین پام جادادو عضو شو واردم کرد

با گفتن آخی

متوقف شد و گفت

_حالت خوبه

-آره ولی بزرگیش اذیتم میکنه حس میکنم جا نمیشه داخل

با خنده بلندی گفت

-نترس برای خودش جا باز میکنه

با فرو بردن عضوش داخل بدنم از درد و لذت آهی کشیدم
که بعد از

مکشی داخلم شروع به تلمبه زدن کرد

میفهمیدم چقدر مراعات میکنه اذیت نشم و بهم آسیب
نزنه

اما انگار نمیتونست خودشو کنترل کنه که گاهی ضرباتش
زیاد میشد

که با ناله من سعی داشت از ضرباتش کم کنه

تحریک شده بودم و نزدیک ارگاسم بود که حرکتشو سریع
کردو باهم
به ارگاسم رسیدیم

با بیرون آوردن عضوش دوباره منو توی آغوش گرفت و در
حالی که

هر دو نفس نفس میزدیم لبامو به کام گرفت

بدنم بخاطر ارگاسم بی حس شده بود
توی بغلش بودم و از لمس و نوازش هاش و بوسه هاش
لذت میبردم که
با احساس عضو بلند شدش
گفتم

-سیاوش هنوز رب ساعت نیست که...

-وقتی پنج ماه غیبت میزنه باید فکر اینجامم میکردی

-سیاوش برای امشب بسه من واقعا خستم

با حرفم کوتاه اومد و با دستمال کاغذی منو خودشو تمیز
کرد و بغلم

کرد

اینقدر خسته بودم که توی بغلش خزیدم و با بستن چشمام
خواب رفتم

صبح با نوازش موهام از خواب بلند شدم

سیاوش بود که خیره به صورتم موهامو نوازش میکرد

-بیدار شدی جام عسلم

با لبخندی که بخاطر حرفش روی لبام نشسته بود گفتم

-آره صبحت بخیر

-صبح تو هم بخیر عزیزم
پاشو عزیزکم کلی کار داریم امروز باید برگردیم
از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم که متوجه
نگاه خیره
سیاوش به بدنم شدم

با تلخی گفتم

#پارت 165

میدونم خیلی زشتن

با حرفم نگاهشو از بدنم برداشت و بلند شد و بغلم کرد

با بوسیدن سرم گفت

-هر چقدر ازت عذر خواهی کنم فایده ای نداره ولی سعی
میکنم برات
جبران کنم

با حرفش هق هق گریم بلند شد که دستشو دور شونم
پیچید و با لمس
جای سوختگی زمزمه کرد

خدا لعنتم کنه که با برگ گلم اینکارارو کردم

نمیتونستم جلوی اشکایی که از چشمم فرو میریخت بگیرم

-عمر سیاوش گریه نکن

اینقدر توی بغلش گریه کردم که آرام شدم ،نمیدونم چرا از
وقتی

حامله شده بودم اینقدر حساس شده بودم و روی هر
چیزی واکنش
نشون میدادم

با آرام شدنم ازم فاصله گرفت

-حالا بریم باهم صبحانه بخوریم

با تکون دادن سر موافقت کردم لباسامو تنم کردم و رفتم
بیرون تا آبی
به دست و صورتم بزنم

با شستن صورتم به داخل برگشتم تا وسایل صبحانه رو
آماده کنم

از تخم مرغ های خونگیم برداشتم و نیمرو درست کردم

با گرم کردن نونی که از داخل فریزر یخچال برداشته بودم

ظرف نیمرو رو کنارش گذاشتم و از چای تازه دمم دوتا
لیوان ریختم و

کنار صبحانه دونفرمون قرارش دادم

صبحانمون میان خنده و شوخی های سیاوش خورده شد

میدونستم شخصیت کم حرفی داره و این حرف زدن و

شوخیاش برای

تغییر روحیه من بود

سیاوش با تشکر کنار کشید و با خنده گفت

-این مرغات که اینقدری نگرانشون هستی به یه دردایی

میخورن ها

ولی خب باید کم کم آماده بشیم وبریم

-نمیشه یه روز دیگه بمونیم سیاوش

-ستاره نمیخوایم برای همیشه بریم که خب بازم برمیگردیم

-خب فردا بریم

-کلی کار داریم نمیشه

-ترو خدا

خم شدو گازی از لپم گرفت و با خنده گفت

-نبینم رو حرف آقات حرف بزنی ضعیفه

-آخ سیاوش کندی لپمو

_میخواستی اینقدر خوشمزه نباشی

کمکم سفره رو جمع کرد

-جام عسلم برو آماده شو که حرکت کنیم

-حیوونام چی

#پارت 166

_زنگ بزن به نازی خانمتون بگو به شوهرش بگه عصر
ببردشون

-باشه ولی کاش میشد بیشتر بمونم

-برو دختر اینقدر چونه نزن با من

به سمت کمد لباسیم رفتم

با برداشتن لباسام سراغ مانتویی که برای روز مبادا خریده
بودم رفتم

مانتو جلو بازی که به رنگ آبی بود و توی نگاه اول خیلی
ازش خوشم
اومده بود

مانتو رو با شلوار مخصوص حاملگی پوشیدمو

با آماده شدنم تازه متوجه سیاوش شدم که بالباساش درگیر
بود

_چرا قیافت اینجوری شده؟

-خیلی چروک شدن مگر نه؟

-آره

-همش تقصیر تویه اینقدر با عجله اومدم که حتی یه دست
لباس زاپاس
برای خودم نیاوردم

از حرفش و قیافه تخسش خندم گرفته بود

-خب الان میخوای چکار کنی

_هیچی دیگه تو هتل لباس دارم

-اول باید بریم پیش نازی باید حیوونامو بهش بسپارم

متوجه شدم زیر لب داشت میگفت

اینقدر این جک و جونورا رو دوست داره منو دوست نداره
و به یه ورشم نیستم من

خندم گرفته بود اما خودمو به نشنیدن زدم

در خونه رو قفل کردم و باکمک سیاوش سوار ماشین شدم و
سمت

خونه نازی رفتیم

وقتی داشتم سوار ماشین سیاوش میشدم از دور مهیارو
دیدم

گوشه ای ایستاده بود و نگاهم میکرد با دیدنش سرمو به
زیر انداختم که

سیاوش متوجه نشه دلم نمیخواست برای پسر بیچاره
مشکلی پیش بیاره

اون توی این پنج ماه به من خوبی کرده بود و حس بدی
داشتم از اینکه
علت ناراحتیش منم

توی خودم بودم که با حرف سیاوش به خودم اومدم

-خانم خانما نمیخوای پیاده بشی

با خنده گفتم

_کی رسیدیم نفهمیدم

-راستشو بگو به چی فکر میکردی

-نمیتونستم راستشو بگم پس گفتم

-به ته زندگیمون فکر میکردم

دستمو بوسیدو گفتم

-اگر منو ببخشی ته شو برات بهشت میکنم

با لبخند از ماشین پیاده شدمو سمت خونه نازی رفتم

#پارت 167

روی حیاط بود و داشت ظرف میشست با دیدنم دستاشو
آب کشید و در
حالی که دستاشو با دامنش خشک میکرد به سمتم اومد و
محکم بغلم
کرد و زیر گوشم گفت

-کار خوبی کردی، از رفتارش معلومه چقدر خاطرتو میخواد
و دوستت داره
اونم آدمه اشتباه کرده. خوشحالم اینقدر دلت پاک بود
تونستی بهش یه فرصت جبران بدی

با لبخند ازم جدا شد و گفت

-آقا سیاوش خوش آمدی بیا داخل ناشتایی حاضره

-نه ممنون عجله داریم باید بریم

پس مواظب دختر ماهم باشو یادت باشه چه قولی به من
دادی

سیاوشو سرشو تگون دادو با خدا حافظی از نازی داخل
ماشینش نشست

کلیدو از داخل کیفم درآوردمو سمت نازی گرفتم

و گفتم

-هیچوقت یادم نمیره تو و این کلید خیلی بهم کمک کردین

مواظب مرغ و خروسا و حیوونام باش
سیاوش گفته برام خونه میخره و بعد میتونم پیام دنبالشون

-باشه گل دختر حواسم هست برو خدا پشت و پناحت

برای بار آخر بغلش کردم و گفتم

-خیلی دلم برات تنگ میشه نازی جون

-منم دلم برای دختر و نوم تنگ میشه ستاره اگه دنیا بهت
سخت گرفت

بدون اینجا یه مادر داری که همیشه منتظرته

صوتشو بوسیدمو با چشمای اشکی سمت ماشین سیاوش
رفتم

سیاوش از ماشین پیاده شد و کمکم کرد سوار ماشین بشم

با حرف سیاوش خنده بلندی کردم

-دختر دقت کردی شدم پله برای سوار شدنت باید اول
فکر یه ماشین

کوتاه تر برای تو باشم

میدونستم این حرفو میزنه تا غم جدایی از نازیو فراموش
کنم

توی راه با خنده و شوخی سیاوش گذشت

با رسیدن به هتلش گفتم

-فکر میکردم فتوشاپه اما خیلی قشنگ و خیره کنندست

-دیگه سلیقه آقا سیاوشه و سلیقه من یعنی زیبایی مثل
چشمای تو مثل تو و قلب پاکت

از تعبیرش خندیدمو دستمو گرفت و به داخل هتلش رفتیم

متوجه نگاه های خیره کارکنانش میشدم اما سیاوش بی
توجه سوار
آسانسور شد و منو دنبال خودش به داخل آسانسور کشید

با توقف آسانسور پیاده شدیم و سمت اتاق رفتیم

اتاق واقعا زیبا بود وخیره کننده رو به سیاوش گفتم خیلی
قشنگه ولی

خداییش خونه ماهرخ بی بی یه چیز دیگست

سیاوش که مشغول عوض کردن لباساش بود به سمتم
اومدو گفت

-حمومم خوبه ولی حموم دونفره چیز دیگه ایه دلبر

دستمو کشید که به سمت حمام بره که گفتم سیاوش
چمدون لباسام
همراهم نیست من بعدا میرم حموم

#پارت 168

_مگه قراره بعدش لباس بپوشی

و باز دستمو به سمت حمام کشید

که گفتم حداقل صبر کن مانتو مو دربیارم

با خنده دستمو ول کردو گفت

-این یکیو خیلی دوست دارم، دربیار یکم لذت ببرم من

با پف کلافه ای گفتم

-تو دیگه خیلی پررویی

-تازه کجاشو دیدی الان که فکر میکنم خودم دوست دارم
کمکت کنم

لباساتو دربیاری

به کمکم لباسمو درآورد و با هم به داخل حمام رفتیم

با ریخته شدن آب روی بدنم لرزم گرفت که از چشم
سیاوش دورنموند

و بغلم کرد

-چرا لرزیدی آب که داغه

-از وقتی باردار شدم نمیدونم چرا با این آب یخ میکنم و
دوست دارم با
آب خیلی داغ حموم کنم

با حرف من آب داغیو بیشتر کرد

با گرم شدن آب راحت‌تر زیر دوش رفتم

سیاوش بغلم کردو از لاله گوشم گاز ریزی گرفت

-آخ

-من که نکردمت میگی آخ

ـ خب گازم که گرفتی

سرشو به لبام نزدیک کردو لبامواسیر لباش کرد
 عمیق و با عشق میبوسید و منم همراهیش میکردم
 وسط بوسمون دستشو قاب سینم کردو با لمس نوک
 برجستش
 سر سینمو اندکی کشید که با آه آرومی بوسمونو تمام کردو
 گفت

-آخ من میمیرم برای این هلوها

خم شدو سر سینمو به دهن گرفت و شروع به مکیدن کرد

با اینکه داشتم لذت میبردم اما از رابطه داخل حمام
 وحشت داشتم

خودم عقب کشیدو و با لرزش صدایی که محسوس بود
گفتم

سیاوش ترو خدا داخل حموم نه

-با حرفم دست از کارش کشید و بهم خیره شد

میدونست چرا از رابطه داخل حمام بیزارمو میترسم

لبخند تلخی زد و گفت

-باشه عزیزم، نترس اینجا کاری نمیکنیم

کمکم کرد بدنمو بشورم

اما کل تایمی که داخل حمام بودیم حرف نزد و ساکت بود

با بستن دوش حمام حوله ای دور بدنم پیچید که فقط تا
کمی زیر باسنم

بود

آب از موهام چکه میکرد و روی شونم میریخت

حوله دیگه ای دور موهام پیچید

#پارت 169

موقع بستن حوله دور سرم دستش به سوختگی کتفم خورد
و روشو

نوازش کردو با صدای گرفته ای گفت

-ستاره تو برو منم حوله تنم میکنم و میام

با خروج از حمام جلوی آینه میزتوالت ایستادمو با حوله
داشتم نم

موهامو میگرفتم

که سیاوش از حموم اومدوبا حوله ای که دور کمرش بسته
بود پشتم

ایستادو دستشو دور کمر و شکمم حلقه کرد
وبا بوسیدن سرم گفت

-این پسره کی بود که اینقدر حرفای چرت و پرت میگفت

فهمیدم منظورش مهیاره پس گفتم

-اسمش مهیار بود پسر همسایه روبروی

-چه سنی با تو داشت که همش میگفت...

حرفشو ادامه نداد میدونستم گفتن این حرف براش سخته

پس خودم گفتم

-قرار بود بعد بدنیا اومدن بچم باهاش عقد کنم که بتونم

حرفم نصفه بود که حلقه دستش دور شکم سفت شد

دستم روی دستش گذاشتم و نالیدم

-آخ سیاوش شکم

با حرفم به خورش اومدو گفت

-خب میگفتی که بتونی چکار کنی

_که بتونم برای بچم شناسنامه بگیرم

گوشاش قرمز شده بود و رگ برجسته کنار گردنشو
میتونستم ببینم

از لای دندونای کلید شدش غرید

- غلط کرده مردیکه بی ناموس که بخواد دنبال تو باشه

- اونموقع چاره ای نداشتم من یه زن باردار بودم که
شناسنامم هنوز

سفید بود

باید یکاری میکردم که این بچه انگشت نمای خاص و عام
نشه

دلم نمیخواست بعد که بزرگ میشه اسم حروم زاده رو
یدک بکشه

- بجز این مردیکه و نازی کیا حقیقتو میدونستن

- بجز این دو نفر هیچکس همه فکر میکردم شوهرم مرده و
مادر

شوهرم منو از خونه انداخته بیرون

وقتی مهیار ازم خواستگاری کرد و اصرار داشت به این کار
بهش گفتم

البته نازی گفت واونم قبول دار همه چیز شد

دستش دوباره دور کمرم سفت شده بود و این داشت به
شدت اذیتم
میکرد که صداش زدم

-سیاوش داری چکار میکنی بچمو له کردی قرار نیست الان
بدنیاش
بیارم

با حرفم دستشو از دور کمرم باز کرد وگفت

به خدمتکار بگم برات چی بیاره ظهر شده و هنوز چیزی
نخوردی

-من کباب دوست دارم

#پارت 170

زیر گوشمو بوسید و ازم فاصله گرفت و سمت گوشی
موبایلش رفت

شماره ای گرفت و گفت

-برای اتاق من دو پرس جوجه و کوبیده ویژه بیار

با تمام شدن تلفنش به سمت کمد لباساش رفت و از
داخلش پیراهنی

درآوردو به سمتم اومد

-بگیر بپوش تا بعد برم چمدونتو بیارم

لباسو از دستش گرفتم و پوشیدم

تقه ای به در اتاقو زدن که سیاوش دم در رفت و درو باز کرد

نمیدونستم کی پشت دره

سیاوش گفت

-خودم میبرم داخل تو برو سر کارت

سیاوش با ،میز مخصوص بردن غذا داخل اومد

با دیدن غذا تازه احساس گشنگی کردم
تکه ای کباب برداشتم و داخل دهنم گذاشتم

با اشتیاق خواستم تکه دیگه ای بردارم که سیاوش روی
دستم زد

_قرار نیست همین جا واستی و بخوری درست بشین رو
صندلی باهم
بخوریم غدامونو

_باشه

ظرفای غذا رو روی میز چیدیم من بدون تعارف شروع به
خوردن کردم

ولی سیاوش بیشتر منو نگاه میکرد
طاقت نیاوردم و پرسیدم

_سیاوش تو غذا نمیخوری؟؟

_میخورم عزیزم

_خب داری منو نگاه میکنی فقط

با پشت دست روی گونم کشید و بوسه ای به پیشونیم زد

_میدونی چقدر حسرت اینو داشتم تو کنارم باشی و پشت
این میز غذا بخوریم باهم
بدون توزیادی سخت میگذشت برام

بدون حرف نگاهش کردم ته دلم از این ابراز علاقه غنچ
رفت

با دیدن نگاه خیرم محکم لپمو کشید که آخ بلندی گفتم

_سیاوش کندی لپمو

باخنده بلندی گفت:

_مال خودمن بعدشم اگر بدونی چه مزه ای میده
کشیدنشون

خم شد و گاز ملایمی از لپم گرفت
چپ چپ نگاهش کردم

_ چپ چپکی نگاه نکن سنجاب کوچولو که یه لقمه چپت
میکنما

غذابین خنده و شوخی های سیاوش خورده شد

با تمام شدن غذا خیلی سنگین بودم و دلم میخواست دراز
بکشم

روی تخت نشستم و به سیاوش گفتم

-سیاوش من خستم خوابم میاد تو نمیخواهی بخوابی

_نه عزیزم، باید برم به دفترم و چند تایی کار دارم
ولی زود برمیگردم قبل
تاریکی هوا اینجام دوباره

سمت لباساش رفت و لباساشو تن کرد و کنارم روی تخت
نشست

-ستاره

-بله

-ستاره قصد فرار که نداری دیگه

-نه دیگه دلیلی برای فرار کردن نیست که بخوام فرار کنم

-مطمئن باشم

با خنده گفتم

-آره مطمئن باش چون شکنجه گرم قرار نیست دیگه اذیتم
کنه

و قول داده مواظبم باشه

با لبخندی لبامو بوسید و توی بغلش فشارم داد

-شیرین زبونی میکنی یهو دیدی یه لقمه چپت کردم موش
کوچولو

_سیاوش

-جان سیاوش

-برام ساکمو میاری

-برای چی

-موزبم لباس زیر ندارم

آواز قو:

#پارت 171

باشه الان که رفتم اول ساکتو از ماشین میارم

سیاوش رفت و با چمدونم به اتاق برگشت و با بوسیدن

لبام به اتاق

کارش رفت

روی تخت دراز کشیده بودم اما خواب از سرم پریده بود

از جام بلند شدمو سراغ ساکم رفتم و درشو باز کردم

با دیدن پولام با لبخندی لباس پوشیدمو و مبلغی برداشتم تا
کمی خرید
کنم

با وجود سیاوش دیگه از کمبود پول نمیترسیدم و خیالم
راحت بود که
سیاوش این پولو به خودم بخشیده و گفته بود باهاش
هرکاری دوست
داری بکن

لباسایی که روی مبل رهاشون کرده بودم برداشتم و تن
کردم

اول باید فکری برای لباسم میکردم
از هتل خارج شدم و شروع به قدم زدن کردم

با خرید مانتو و شلواری خواستم به هتل برگردم که تیشرتی
که تن

مانکن یکی از مغازه ها بود نظرمو جلب کرد

داخل مغازه رفتم و با پرسیدن قیمتش دود از سرم بلند شد

اما بنظرم توی تن سیاوش قشنگ میشد

پس دست از خساست برداشتم و با پرداخت مبلغش
خریدمش

خورشید داشت غروب میکرد و وقتی برای پیاده برگشتن
نبود در ثانی

خسته هم بودم و ترجیه دادم تاکسی بگیرم با گرفتن ماشین
دریستی به
هتل برگشتم

سوار آسانسور شدم و دکمه مورد نظرمو زدم با توقف
آسانسور پیاده

شدمو سمت اتاقمون رفتم

در اتاق باز بود

به داخل اتاق سرکی کشیدم که دیدم سیاوش داشت توی
اتاق راه میرفت وکلایه با تلفن حرف میزد

از حرفش تعجب کردم به شخص پشت خط میگفت

-نمیدونم هر طور شده باید پیداش کنم

با دیدنم از حرکت ایستادو نگاهم کرد با تعجب پرسیدم

—کیو باید پیدا کنی اتفاقی افتاده

بدون اینکه چشم ازم برداره به شخص پشت گوشی گفت

—همه چیز کنسله بعدا باهات تماس میگیرم

تلفنو قطع کرد و قدمی به سمتم برداشت از دیدن اخمای
توی همش

ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم

که دستمو گرفت و به داخل اتاق کشید و درو بست

با داد گفت

-به چه حقی بدون اجازه من رفتی بیرون نمیتونستی یه خبر
به من

بدی که داری کدوم گوری میری

از صدای بلندش جا خورده و خیره نگاهش میکردم و گفتم

-کی گم شده که اعصابت خرده و سر من داری خالی میکنی
خب

حوصلم سر رفته بود رفتم بیرون تا قدمی بزنم خریدم کردم

دستی توی موهایش کشیدو به سمتم اومد با صدای
آرومتری گفت

_چرا بهم خبر ندادی دلم هزار راه رفت

_من که ازت شماره ای نداشتم که بخوام بهت زنگ بزنم
خودتم گفתי تا
شب نیستی دیگه
حالا کی گم شده

-تو

-چی؟

_فکر کردم دوباره فرار کردی

_چرا باید فرار کنم وقتی اذیتم نکردی دلیلی هم برای
فرارکردن نیست

به سمتم اومدو توی بغلش کشیدم

-دفعه دیگه هر جا خواستی بری بهم بگو دیگه هیچوقت
بی خبر از من
جایی نرو

به عقب حولش دادم و گفتم

-یکم عقب وایسا

با تعجب نگاهم میکرد که از داخل پلاستیک تیشرتی که
براش خریده
بودمو درآوردم و روبروش گرفتم و گفتم

-نظرت چیه قشنگه نه؟

با دیدن تیشرت لبخندی زدو بغلم کردو یه دور دور خودش
چرخوند

با ترس دستمو دور گردنش حلقه کردم

-نکن سیاوشش الان میفتم

روی زمین گذاشتم و گازی از لپم گرفت و گفت

#پارت 172

اینم باشه تنبیه بی خبر رفتنت الان به یه گاز راضی شدم
دفعه دیگه

بدون خبر دادن بهم بری جایی پوست از سرت میکنم

ابروي بالا انداختم و گفتم

-جرئتشو نداری عزیزم حالا بپوش ببینم سائزت میشه یا نه؟

لباس خیلی بهش میومد و باتحسین گفتم:

-چقدر سلیقم خوبه

-نه عزیزم من خوشتیپم

-کمتر برای خودت پپی باز کن عزیزم

-ستاره کلی از دستت حرص خوردم من، حالا چی برای
خودت خریدی؟؟؟

با ذوق مانتو شلوار جدیدی که خریده بودمو نشون
سیاوش دادم

-چطوره؟

-خیلی قشنگه وسایلی که خریدی بزار و بریم یه چیزی
بخوریم هم من
حرص خوردم و گشمنه هم تو باید غذا بخوری

با هم به رستوران هتل رفتیم

با خوردن شام خوشمزه ای به داخل اتاق برگشتیم

و روی تخت دراز کشیدم که با حرف سیاوش روی تخت
نشستم

-صبح باید بریم خونه این حاج خانمی که پیشش کار
میکردی

-برای چی؟

_برای اینکه شما قراره زن من بشیو شناسنامتو میخوای
درضمن

دوست ندارم اونا فکر کنن تو دزدی اون دریای بی همه چیز
طلاهای

مادرشو فروخته و تورو بدنام کرده

باید برم به اون مادرش بگم دستت درد نکنه با این بچه
تربیت کردنت

-باشه

سیاوش لباساشو درآوردو روی تخت نشست با برداشتن
کنترل نور

چراغو روی حالت شب خواب قرار دادو دراز کشید

-سیاکی بریم دنبال خونه

-بعد از گرفتن شناسنامه

از جام بلند شدمو به سمت چمدون لباسیم رفتم با عوض
کردن لباسام

دراز کشیدم که سیاوش

با پف کلافه ای روی تخت نشست

-این چه طرز لباس پوشیدنه وقتی میخوای روی تخت
بخوابی

-سیاوش حواست هست من باردارم

-چه ربطی داره

-ربطش به اینه که من اگر جوری که تو دوست داری
بخوابم بازم باید

یه راند دیگه بریم

این روابط برای من توی ماه 6 مناسب نیست

_ خب من که خیلی مراعاتتو میکنم

-میخواستی حواستو جمع کنی که حامله نشم تا به دنیا بیاد
وضعیت همینه

-حالا که هستی کوتاه بیا بخاطر من

#پارت 173

با اصرار سیاوش لباسمو درآوردمو توی تخت خزیدم

سیاوش با خوشحالی به بدنم نگاهی انداخت

حالا شد بدو بیا جوجه من

با نگاهی به دستای بازش به سمتش رفتم و توی بغلش
خزیدم

دقیقه ای نگذشته بود که کلافه گفتم

-سیاوش دستات الان دقیقا کجا هستن؟

نگاهی به دستاش که یکی روی سینم بود و اون یکی وسط
پام بود

انداخت و با پرویی گفت

-دستام سرجای خودشونن چطور مگه عزیزم

با فرو رفتن یکی از انگشتاش داخل بدنم با بیحالی گفتم

-نکن سیاوش

-جووون به کردنتم میرسم عشقم

میدونستم هر چی بگم بی فایدست و آخر کار خودشو
میکنه

با لمس قسمت‌های مختلف بدنم کم کم منم شل شدمو
صدای ناله هام بلند

شد

با یه رابطه دیگه نفس زنان کنارم روی تخت دراز کشیدو
توی بغلش
فرو رفتم

-ستاره

با صدا زدن اسمم سرمو بلند کردم و گفتم

-جانم

این اولین بارم بود که اینجوری صداش میزد
با ذوق دستشو تکیه گاه سرش کردو به صورتم خیره شدو
گفت

-یبار دیگه بگو

از کارش خندم گرفته بود و گفتم

-جانم

لبامو عمیق بوسیدو با بوسه روی چشمای بستم گفت

ستارم بریم دوش بگیریم که صبح معتل نشیم و زود حرکت
کنیم

-باشه

با دوشی دوباره روی تخت برگشتیم و خوابیدیم صبح با
صدای گوشی
سیاوش از خواب بیدار شدم اما حوصله بلند شدن از جامو
نداشتم

انگار سیاوش خیلی خسته بود که اونم با قطع آلارم گوشی
دوباره منو
توی بغلش کشید و خوابید

با ضربه هایی که به در میخورد بیشتر خودمو توی بغل
سیاوش جا
کردم

کسی از پشت در گفت

-آقای مجد براتو صبحانه آوردم

سیا صداشو بلند کردو گفت

-بزارش همونجا بعدا برش میدارم خودم

دیگه صدایی نیومد اما خواب از سرم پریده بود

#پارت 174

از جام بلند شدمو از داخل ساکم پیراهن حاملگی بنفشمو
برداشتم و تن
کردم

با بلند شدن من
سیاوش هم بلند شدو به سمت سرویس بهداشتی رفت

تا اومدن سیاوش

وسایل صبحانه رو روی میز چیدم

سیاوش درحالی که صورتشو با
دستمال حوله خشک میکرد گفت

-به خانمم چکار کرده

-خانمت که اینجا فقط بخورو بخوابه و کسای دیگه کارارو
میکنن

به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم

سیاوش پشت میز نشسته بودو منتظر من بود

-خب تو شروع میکردی

-نه دوست دارم با خانمم صبحانه بخورم

با خوردن صبحانه مفصلی که برامون آورده بودن
لباسامونو پوشیدیم تا

پیش حاج خانم و حاج اکبر بریم

مانتویی که دیروز خریده بودم پوشیدم و سیاوشو مجبور
کردم تیشرتی
که خریدم تن کنه

غر میزد ولی میدونستم از اینکه به فکرش بودمو برای اونم
خرید
کردم خوشحاله

کلید ماشینو به سمتم گرفت و گفت تو برو سوار ماشین
شو من الان
میام با گفتن این حرف به داخل هتل برگشت ومن
سوار ماشین شدم

منتظر بودم سیاوش بیاد تا حرکت کنیم

با دیدنش لبخند روی لبام نشست

برام کلی خوراکی آورده بود و این برام با ارزش بود که به
فکرم بوده

سوار شد و پلاستیکو روی پام گذاشت

_اینو از فروشگاه هتل برداشتم گفتم را طولانیه ضعف
میکنی

با لبخندی از ته دل گفتم
-ممنون

-قابل خانم گل مارو نداره

با رسیدن به خونه حاج اکبر نگاهی به ساعت کردم حاج
اکبر همیشه
این موقع ها خونه بود

سیاوش از ماشین پیاده شد اما من خیره به درآبی رنگی بودم
که یه
روزی اینجا بهم پناه داده شد و یه روزی هم اونکارو باهام
کردن

با صدای سیاوش به خودم اومدم

-نمیخوای بیای پایین ستاره

-آره آره الان میام پایین

درو باز کردم از ماشین پایین اومدم

دستم یخ کرده بود نمیدونم از ناراحتی بود یا از اینکه
اینجا هم مثل

خونه باغ برام آزار دهنده بود

سیاوش دستمو توی دستش گرفت و با دیدن سرمای دستم
گفت

_ستاره تو چرا اینقدر سردی حالت خوبه

-آره خوبم بریم

سمت در رفتم و سیاوش زنگ آیفونو زد

#پارت 175

بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد و منو سیاوش
دست توی
دست به داخل رفتیم

حاج خانم جلوی در ایستاده بودو هاج وواج مارو نگاه
میکرد

بادیدنش که چادرشو توی مشت گرفته بودو به ماخیره بود
گفتم

-سلام

حتی با سلام من واکنشی نشون نداد و خیره نگاهم میکرد
که سیاوش
گفت

_ما اومدیم باهاتون حرف بزنینم و خیلی چیزارو معلوم کنیم

میتونستم ببینم هنوز شوکه است و با حالت گنگی گفت

_بیا تو

نگاهش به شکمم بود

همون لحظه دریا گفت

-کيه که درو روش باز کردی ودم در واستادی

دريا با تاپ وشلوای کنارم حاج خانم اومد تا ببينه کيه

که با دیدن منو سیاوش که دستای همو گرفته بودم

جا خوردو با من من گفت

-ش...ش...ش...شما

سیاوش گفت

-آره ما اتفاقا خیلی باهم حرف داریم دریا خانم

حاج خانم: دریا تو این مردو میشناسی

دریا با دیدن ما دستاش مشت شد و رنگش پریده بود اما با
سوال حاج خانم سعی کرد خودشو نبازه و با لحنی که به
شدت سعی داشت عادی باشه گفت:

__نه باید از کجا بشناسم

ما جلو رفتیم و سیاوش با پوزخندی نگاهی با تاسف به دریا
انداخت

سیاوش: اجازه میدید بیایم داخل

دریا: نه مگه اینجا شهر هرتَه برید از خونه ما بیرون

حاج خانم دریارو کنار زدو گفت:

__بیاید داخل تا ببینم جریان چیه

با ورود ما حاج اکبر از اتاق بیرون اومد

میدونستم که اینموقع داشته نمازاشو میخونده

اونم بادیدن ما جا خورده بود

اما سعی کرد عادی باشه و با نشون دادن مبلها گفت

-بفرمایید بشینید

منو سیاوش کنار هم روی مبل دونفره ای نشستیم که دریا
خواست به
اتاقش بره

با حرف سیاوش متوقف شد

-دریا خانم لطفا بشینید حرف اصلی ما با شماست

دریا با اخم و صدای لرزون گفت

-ماچه حرفی باهم داریم؟؟؟ من نه شما رو میشناسم نه
حرفی باهاتون دارم

حاج اکبر: دریا بشین

#پارت 176

_آخه

-بشین ببینیم جریان چیه؟

با نشستن همه دور هم

سیاوش شروع به حرف زدن کرد

انتظار نداشتم اینقدر سریع سر اصل مطلب بره

سیاوش روبه حاج اکبر کرد و گفت:

_خب میخوام براتون یه داستانی تعریف کنم

داستان از اونجایی شروع شد که
منو سام دوقلو بودیم و

بچه بودیم که خانواده ما توی تصادف مردن
من موندم و سام و یه ثروت نسبتاً زیاد

کسیو نداشتیم به جز یه مادر بزرگ
رفتیم پیش اون و ما دوتا برادر

شدیم همدم هم هرچی بزرگتر میشدیم این وابستگی ما
بیشتر میشد

سام روحیه خیلی حساسی داشتو بخاطر همین بیشتر رفت
به سمت

موسیقی منم خونه ای که ارثمون بود و فروختم وهتلمونو
تبدیل به یه

هتل پنج ستاره کردم

سام زیاد اهل کار توی هتل نبود و بیشتر ترجیح میداد
سمت هنرش بره

ولی با این حال هر ماه سود هتل نصفش به حساب سام
ریخته میشد

کم کم کار ما گرفت و ثروت مجد زیانزد هر کسی شد

برادرم سام توی اینستا با دختری آشنا شد
که از قضا عاشق چشمای عسلیش شده بود
دختر زبون بازی که اینقدر مکار بود که تونسته بود دل سام
رو بیره

خیلی دوستش داشت تا جایی که وقتی اون دختر گفته بود
درباره من با
کسی حرف نزن

برادر ساده منم چیزی به کسی نمیگفت و فقط میگفت

من عاشق چشمای قشنگشم
اون هر روز شاید کیلومترها میومد تا عشقشو ببینه تا جایی
که همینجا
اتاقی گرفته بود تا بتونه بیشتر با اون دختر باشه و هر روز
ببیندش
برادرم ازش خواستگاری کردو میخواست حضوری با
خانوادش حرف
بزنه اون دختر گفته بود کسیو ندارم و با دوستم زندگی
میکنم
و برادرم ساده منم
تنها به خواستگاریش رفته بود
برادر بیچاره من به دستور اون دختر دنیایی طلا و جواهرات
براش خریده بود
آخه اون دختر میگفت خیلی طلا دوست داره

بین حرفش مکشی کرد و رو به دریایی که رنگ به رو نداشت
گفت:

مگه نه دریا خانم؟؟؟؟

با حرف سیاوش رنگ دریا بیشتر از قبل پرید و با تته پته
گفت

-من از کجا بدونم

-برادر من به اون دختریه سرویس برلیان داده بود و اون
دختر که

پیش خودش فکر میکرد به اندازه کافی برادر مارو تیغ زده
دیگه

جواب تماساشو نمیداد

تا اینکه یه سری عکس به دست برادرم میرسه که اون دختر
لخت توی

بغل این پسر و اون پسره

حاج اکبر طاقت نیاورد و گفت

-پسرجان اینایی که میگی چه ربطی به ما داره؟

-حاج اکبر هنوز داستان تمام نشده صبر داشته باش

خب تا کجا گفتم

آهان تا اونجایی که برادر من عکسای اون زنو توی بغل این
و اون
میبینه

#پارت 177

راستی بزارید عکسارونشونتون بدم

با بلند شدن سیاوش دریا بلند شدو شروع به جیغ زدن کرد

-اومدین توی خونه ما چکار برین از خونه ما بیرون

با دادو بیداد دریا سیاوش ایستادو با پوزخند نظاره گر
سلیطه بازی
های دریا شد

که با داد حاج اکبر دریا ساکت شد

-بگیر بشین دختره سلیطه چه مرگته که یهو رم میکنی

اینبار حاج اکبر

سمت سیاوش اومد و گوشو از دستش گرفت

با دیدن هر عکس رنگ حاج اکبر کبودتر میشد تا جایی که
دستشو به

سمت قلبش برد و روی زمین نشست

به داخل آشپزخونه دویدم و قرصشو از جای مخصوصش
برداشتم

هنوز بعد این همه مدت جای قرص عوض نشده بود

با دادن قرص به حاج اکبر حاج خانم از بهت دراومد و با
قدمهایی لرزون به سمت حاج اکبر رفت
با رسیدن به حاج اکبر زانو زد و گوشیه از دست
حاج اکبر بیرون کشید

چادر از سرش افتاد و کنار حاجی روی زمین نشست و شروع
به گریه
کرد

با هر حرکت انگشتش روی صفحه گوشی رنگش بیشتر به
سفیدی میزد
با بیچارگی و گریه نالید

-خدا زلیلت کنه دختر که آبرو برای ما نداشتی

حاج خانم روی پاش مشت میکوبیدو نفرینش میکرد

که با حرف سیاوش ساکت شد

-حاج خانم صبر کن هنوز مونده تا نفرینش کنی بزار کامل
بگم برات

خب کجای داستان بودم دریا خانم ...
آهان...

خلاصه برادر من که افسردگی داشته و با دیدن عکسای
عشقش

توی بغل پسرای مختلف طاقت نمیاره و خودشو دار میزنه
درست وسط

خونه ای که قرار بوده با عشقش اونجا زندگی کنه

خلاصه برادر من میمیره و من فقط داخل جیبش یه نامه پیدا میکنم و

توی این نامه درباره چشمای عسلی دخترتون که عاشقشون شده بود و عشق نافرجامش و خیانتی که بهش شده بود گفته بود

خودم با دستای خودم تنها کسمو توی قبر گذاشتم بخاطر خیانت دختر شما

من که داغ بودم و دنبال اون دختر میگشتم از قرار معلوم عکسای

ستاره روتوی گوشی سام دیدم و بخاطر رنگ چشماش فکر کردم

ستاره همون دختر هرزه ایه که برادرم بخاطرش خودشو کشت و حتی شک نکردم شاید این عکسها ساختگی باشن

اینقدر داغون بودم که فقط به فکر انتقام بودم

ستاره رو دزدیدم و به باغی بردمش که برادرم اونجا خودشو
دار زده
بود

اما یه مدت بعد همه چیز معلوم شد
معلوم شد دختر شما به دوست من آرش یه سرویس مرتب
داده

که اونم راضی شده و همچین کاری کنه

آرش فکر نمیکرده من توی تصمیمم جدی باشم و فکر
میکرده با

ترسوندن اون دختر ولش میکنم

امامیرسیم سر بحث طلاهای شما...
طلاهای شما که گفتید بعد از رفتن ستاره طلاهای شما گم
شده و کار
ستارست

#پارت 178

ستاره با پای خودش جایی نرفته بود که بخواد طلایی بدزده

من برای گرفتن انتقام دزدیده بودمش
و اونموقع هیچ طلایی همراهش نبود

تنها چیزی همراهش بود لیست خریدی بود که دختر شما
بهش داده بود

و ستاره مجبور شده بود برای خرید اون لیست از خونه
بیرون بیاد

پس نتیجه میگیریم دزد طلاهای شما خونگی بوده و کار
ستاره من
نیست

ستاره من از برگ گلم پاکتره

و حرف آخر سیاوش تیر خلاصش به دریا بود

سیاوش: این پسره مصطفی که باهاش زیاد میپری و برات
مواد جور میکنه

داره برات گرون حساب میکنه

گفتم حواستو جمع کنی

اما منو ستاره اومدیم که ستاره وسایلو بیره

حاج خانم با درموندگی گفت:

والا من چیزی از ستاره ندیدم وقتی برگشتم
هرچی داشت نیست شده بود فکر کردم خودش بردتشون

رو به دریا گفتم

-دریا شناسناممو کجا گذاشتی

دریا که چیزی برای از دست دادن دیگه نداشت گفت:
زیر تخت درسا، توی یه جعبه هستش

به سمت اتاق درسا رفتم

نزدیک در رسیده بودم که با جیغ دریا به عقب برگشتم
حاج خانم به

دریا حمله کرده بود و با مشت توی سرش میزد

دریا مادرشو حول داد و بلند تراز اون داد زد

همش تقصیر تویه هیچ وقت به فکر من نبودى هیچ وقت
منو ندیدی

چقدر گفتم من یاشارو میخوام چی گفتی هaaaaان چی گفتی؟
گفتی نه نه نه

اونوقت به این دختره آشغال میگی من جهازتو میدم و بیا
زن یاشار شو

میخواستم با یاشار لج کنم و با مرتضی دوست شدم و
نتیجش شد درسا

از تو بدم میاد از اون بچه بدم میاد از همه تون متنفرم
تو دیدی من عاشق یا شارمو هیچ کار برام نکردی

حاج خانم در حالی که گریه میکرد داد زد
-باید برات چکار میکردم که نکردم رفتم به مادرش گفتم
واسطه

فرستادم اما یاشار گفته بود تورو نمیخواه گفته بود من
میخواهم زنم پاک

باشه تورو با پسرای دیگه دیده بود
ولی چکار باید میکردم گفتم نه
که غرورت خرد نشه

به داخل اتاق رفتم و شناسنامه برداشتم و با سیاوش از
اونجا بیرون
اومدیم

هنوزم صدای دعوا و گریه از خونه میومد

خوب شد درسا نبود که این

صحنه هارو ببینه دیگه ما اینجا کاری نداشتیم با برداشتن
شناسنامه از خونه خارج شدمو

با سیاوش سوار ماشین شدیم و به هتل برگشتیم

هوا تاریک شده بود که به هتل رسیدیم

طول مسیر راه توی فکر بودیم و باهم حرف نزده بودیم
فقط سیاوش

کنار سوپری پیاده شده بود و کمی خوراکی برام خریده بود
که طول

مسیر راه ضعف نکنم

با رسیده به هتل از ماشین پیاده شدم و دست سیاوشو
گرفتم و باهم به
داخل هتل رفتیم

مانتومو درآوردمو روی تخت انداختم و خودمم با تکیه به
تاج تخت به
سیاوش خیره شدمو گفتم

-سیاوش کاش نمیگفتی حقیقتو بهشون بیچاره ها سخته
میکنن

دوست ندارم بخاطر من آسیبی به اون زن و مرد برسه اونا
به من
خیلی خوبی کرده بودن

-انتظار داشتی بزارم هر فکری دلشون میخواد درباره تو
بکنن

اون دریای بی همه چیز کم منو تورو اذیت نکرده بود
از هرچی میگذشتم نمیتونستم بزارم اونا فکر کنن تو دزدی و
طلاهاشونو دزدیدی

-فکر نمیکردم دریا بخاطر یاشار این همه بلا بخواد سرم
بیاره

سیاوش درحالی که پیراهنشو درآورده بود کنارم نشست و
خیره به من
پرسید

-ستاره تو یاشارو دوست داشتی؟

#پارت 179

توی سوالش حس کردم کمی حسادت وجود داره

-نه من فقط دنبال آرامش بودم دنبال یه زندگی نرمال که
بتونم با خیال

راحت شبا سرمو روی بالشت بزارم

دنبال این بودم که یکی پشتم باشه و هوامو داشته باشه و
یاشار چون

منو دوست داشت حس کردم همه اینارو برام فراهم میکنه

عمیق به چشمام نگاه کردو گفت

-ستاره منم خیلی دوستت دارم بیشتر از هرکسی توی این
دنیا

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ شاید

-باور کن دوستت دارم و سعی میکنم به همه آرزوهات
برسونمت

-امیدوارم همینطور باشه

-میخوام برات عروسی بگیرم

با حرفش زیر خنده زدم اما اشکم سرازیر شد و خندم به
گریه تبدیل شد

با دیدن واکنشم به سمتم اومد و توی بغلش فرو رفتم

-ستاره چرا گریه میکنی

-دیگه چه جشن عقدی توکه منو هشت ماه پیش عروس
کردی حالا بیام

با یه بچه عروسی بگیرم که چی بشه

اصلا من بدبخت کیو دارم که بخوام عروسی بگیرم

تو منو دزدیدی و حتی یه نفر تو این دنیا نبود بخواد دنبالم
بگرده

اینقدر بی کسم که اگر همین الان سرمو بیری کسی نمیفهمه
چون ستاره

کسیو نداره که بخواد نگرانش بشه

_گریه نکن لامصب این اشکارو میریزی چکار اصلا غلط
کردم گفتم

خوب شد ؟

-نمیخوام عروسی بگیرم من کسیو ندارم

-ستاره منم کسیو ندارم ،اصلا مییرمت آرایشگاه و لباس
برات میگیرم

بعد آتلیه هم تو خونه جدیدمون یه جشن عروسی سه نفره
برای

خودمون میگیریم خوبه؟

-سرمو آوردم بالا و گفتم

_ راست میگی؟؟؟

-چرا بخوام دروغ بگم فقط یبار دیگه بخوای گریه کنی من
میدونم وتو

-سیاوش دلم میخواد از این هتل برم دلم میگیره اینجا کی
وقت میکنی
بریم دنبال خونه بگردیم

-بخاطر ستاره خانمم صبح کارامو کنسل میکنم و میرم
دنبال خونه
خوبه؟

-خوبه

-نگاه کن چه بلایی سر چشمای نازت آوردی، پاشو یه آب
به دست و
روت بزن تا بریم رستوران یه چیزی بخوریم

-نمیخوام بگو بیارن بالا تو اتاقمون

-باشه ،پس بلند شو برو صورتتو بشورو بیا

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم
و آبی به
صورتم زدم

متوجه شدم سیاوش سفارش غذا داد بیرون اومدم و درحالی
که داشتم صورتمو خشک میکردم گفتم

-سیاوش آرش کجاست

_چطور مگه

_میخوام بدونم دیگه

_فرستادمش مشهد نمیتونم هم اینجا باشم و هم مشهد
تورو چکار کنم اگه

بخوام هی برم و پیام ، الانم که بارداری و وضعیت
اورژانسیه

-چطور میتونی باهاش کار کنی هنوز

-بین ستاره اون بد کرد ولی خیلی تلاش کرد همه چیزو
درست کنه

خودشم پشیمون بود و توی اون دوماه منو آرش بخاطر تو
درگیر بودیم

همش

آدم گاهی یه اشتباه میکنه که بعد هر کاری میکنه نمیتونه
درستش کنه

اون با اینکه اشتباه کرد هنوزم امین منه توی بحث مالی من
کسیو

صادقتر از آرش نمیتونم پیدا کنم اونم مثل سام گول دریارو
خورده بود

-هیچوقت نمیتونم ببخشمش

با آوردن شام حرفمون تمام شد و هر دو سر میز نشستیم

سیاوش مجبورم میکرد از هر غذایی بخورم و وقتی میگفتم
نمیتونم

بیشتر از این بخورم غر میزد

آخر سر از جام بلند شدمو گفتم سیا دیگه نمیتونم بیخیال
شو

به سمت کمدی که لباسهامو داخلش جا داده بودم رفتم و
از داخل کمد

پیراهن بارداری صورتیمو برداشتم و تن کردم

سیاوش هم بیخیال غر زدن شدو به سمتم اومدو بغلم کرد

#پارت 180

این روزها با روحیه شکننده ای که پیدا کرده بودم
این بغل کردن ها برام آرامش خالص بود
سرمو به سینش تکیه دادم و گفتم

-سیاوش

-جانم

_سیا دلم گرفته

دستشو زیر پام فرستادو و بغلم کرد

در حالی که به سمت تخت می‌بردم گفت

-چرا دل قناری من گرفته

-نمیدونم چرا.... فقط دلم گرفته

-چکار کنم دل قناریم باز بشه

-اینم نمیدونم

روی تخت گذاشتم با فرود اومدن روی تخت از خنکی
ملحفه ها لذت

بردمو پاهای برهنمو روی تخت تگون دادم

-چقدر خوبه که خنکه

سیاوش درحالی که روی خیمه زده بودو با دستایی که دو
طرف سرم
بود با لبخند نگاهم میکرد گفت

-خنک دوست داری؟

-آره خیلی خوبه توی یه حرکت پیراهنمو از تنم درآوردو
گفت اینجوری بیشتر خنک
میشی عشقم

-با خنده گفتم

-به شرطی که فقط خنک بشم و نخوای کار دیگه ای بکنی

دستشو به سینم رسوندو با خنده گفت

-میشه این هلوهای رسیده سفیدو دیدو کاری نکرد

با خنده روی دستش که با سر سینم ور میرفت زدم و گفتم

-چرا نشه شما فعلا دستتو بکش جیزه

-اتفاقا چون جیزه باید باهاشون یکار دیگه کرد

دست زدن خالی اسراف نعمت خداست

سرشو به سینم نزدیک کردو مک محکمی به سینم زد

که آه عمیقی کشیدم

جوری سینمو میخورد که حسابی خیس شده بودم

با کشیدن نوک سینم با دندونش آه عمیقی کشیدم که
دستشو به وسط پام
رسوند و گفت

بهشتم که دلش برام تنگ شده
از جاش بلند شد و توی یه حرکت لباسهاشو درآورد و بین پام
قرار
گرفت و با به کام کشیدن لبام عضوشو وارد بهشتم کرد که
با جیغی که
زدم لحظه ای متوقف شد

-چی شدی قربونت برم

_دردم اومد چرا اینقدر محکم میکنی

روی چشمامو بوسیدو گفت چشم عشقم آروم میکنم
همزمان که خودشو داخلم عقب و جلو میکرد با سینه ها و
گردنم ور
میرفت

با ارگاسم همزمانمون ازم بیرون کشیدو کنارم دراز کشید
خواستم بلند بشم که به دستشویی برم با درد گرفتن زیر
شکم آخی گفتم
و روی زمین نشستم

سیاوش با استرس کنارم اومد و گفت
چی شدی ستاره
-آخ انگار شکم مشت شده و آزاد نمیکنه
سیاوش فوری لباساشو پوشیدو با آوردن لباسام کمکم کرد
لباسامو

بپوشم

درد داشتم و نمیتونستم درست راه برم بغلم کرد و از اتاق
خارج شدیم
حتی دیدم که در اتاقم نبست کل مسیر که به بیمارستان
برسیم استرس
داشت و همش میگفت :

ستاره بهتر نشدی

با رسیدن به بیمارستان دکتر زنان معاینم کرد و روبه
سیاوش گفت

-با هم رابطه داشتن درسته

سیاوش انگار موزب شده بود که من گفتم

-بله داشتیم

نگاه اخمو شو از سیاوش برنداشت و گفت

#پارت 181

خانمت چند ماهه بارداره؟

سیاوش گفت

-6ماهشه

با زنی که 6 ماهه بارداره همش رابطه داری شانس آوردی
که کیسه آب بچه رو پاره نکردی

-من که کاریش نداشتم

دکتر کلافه گفت

-تا موقع بدنیا اومدن بچه حق هیچگونه رابطه ای ندارید

سیاوش با اعتراض گفت

-یعنی چی ؟ مگه میشه ؟

-میخواستی اول ازدواجت بود دست رو دلت میزاشتی و
مواظب

میبودی که الان نگی پس من چی آقای پدر

دکتر از اتاق خارج شد

و دیدم که سیاوش زیر لب میگه

-پدر سوخته نیومده کارو کاسبی مارو کنسل کرد

با حرفش خندم گرفته بود که با اخم گفت

-آره تو نخندی میخوای من بخندم

-سیاوش زشته اینقدر غر میزنی

-زشت اینه الان تا سه ماه دیگه من کنسلی میخورم و
 بعدشم این توله
 میاد و بجای اینکه من باهاشون حال کنم اون همش
 میخواد بخوره

_الان تو داری به بچه خودت حسودی میکنی

-پس چی گفته باشم بچه رو شیر خشکی میکنی اینا مال
 خودمن خوشم
 نمیاد همش توی دهن اون توله باشن

دستشو که از روی لباس روی سینم نشسته بود برداشتم و
 گفتم

-زشته سیاوش

-کجاش زشته پول اتاق خصوصی دادم که از همه
امکاناتش استفاده کنم

با خنده گفتم

-امکاناتش سینه های من نیستن عزیزم

-اتفاقا مهمترین ویژگی این اتاق ور رفتن با یه خانم خوشکله

-جدی دیگه رابطه کنسله میترسم یوقت بچه طوریش بشه

-بابای بچه طوریش بشه مهم نیست؟

-بابای بچه با 4 ماه دست روی دلش گذاشتن طوریش
نمیشه

دکتر گفت تا کی هستم

-گفت سرمت تمام بشه میتونیم بریم بقیه ارایضشم که من
نمیتونم

خانممو بکنمم جلوی خودت گفت

-بی ادب نباش سیا

با ورود پرستار هردو نگاهمون به سمت در کشیده شد که
پرستار با

ناز به داخل اومدو گفت

-تا صبح باید صبر کنید که یه سونو دیگه از خانمتون گرفته
بشه با چک کردن سرم از اتاق خارج شد که با حرف
سیاوش با دهن باز نگاهش کردم

-برو اونورتر میخوام بخوابم

-چی میگی سیاوش

-خب نگاهی به ساعت بنداز این موقع همه میخوابن دیگه

با اشاره ای به تخت کناری گفتم

-خب برو بخواب

_نه میخوام اینجا بخوابم

_ سیا حالت خوبه

-آره چطور

- مگه جا میشیم دوتایی یه نگاه به قدو قامت بنداز

-آره جا میشیم تو که یه ریزه ای و همت توی بغلم جا میشه

-داری باهام شوخی میکنی دیگه

-نه چرا شوخی کنم

روی تخت نشستو با بغل کردنم خوابید

-جا تنگ بود ولی نمیتونستم منکر این بشم که خوابیدن در
حالی که

توی بغلشم برام لذت بخش نیست

سیاوش با کاراش باعث شده بود بتونم ببخشمش

محبتای ریز و درشتش برام دلنشین بود و خاص

#پارت 182

توی تمام عمر بیست ساله ای که از خدا گرفته بودم
میتونم قسم بخورم

بعد از مادرم سیاوش تنها کسی بود با عشق بهم نگه میکرد
و بهم

محبت میکرد

با آرامشی که از آغوش سیاوش گرفته بودم به خواب رفتم

صبح با صدای جیغ جیغوی پرستار از خواب پریدم

_آقا این چه وضعشه چرا رفتی روی تخت بیمار خوابیدی
مگه این تخت اندازه تویه که رفتی روش

سیاوش که از خواب بلند شده بود و معلوم بود حسابی
اعصابش بهم
ریخته که بد خواب شده
با ترش رویی گفت

-روی ارث پدر تو که نخوابیدم داری جیغ جیغ میکنی
تو کارتو کن

-این چه طرز حرف زدن به حراست میگم بندازت بیرون

-خوبه تو دکتر نیستی که اینقدر خودتو خدا میبینی یه
پرستار ساده که

اینکارارو نداره بعدشم من کل حراستتو یجا میخرم

پرستار که بهش برخورد بود با اخم از اتاق خارج شد و
دقیقه ای

نگذشته بود که پرستار دیگه ای وارد شد این پرستار به
مراتب خیلی

بهرتر از اولی بود وبا چک کردن وضعیتم به سیاوش گفت

-خانمتونو سوار ویلچر کنید و بیاریدش به اتاق سونو

با رفتن پرستار سیاوش کمکم کرد که روی ویلچر بشینم
هرچی میگفتم

بابا من حالم خوبه زیر بار نمیرفت که نمیرف آخر از چونه
زدن خسته

شدمو روی ویلچر نشستم

دکتر با انجام سونوگفت وضعیت بچه خوبه و امروز
مرخصم

با خروج از بیمارستان حال بهتری داشتم

حداقل ازبوی مواد ضد عفونی کننده خبری نبود

با رسیدن به هتل سمت چمدونم رفتم که سیاوش گفت

-داری چکار میکنی

-بوی بیمارستان میدم میخوام برم حموم

-منم میام

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

سیاوش خجالت بکش ندیدی دکتر چی گفت برام رابطه
خطر ناکه

_ مگه میخوام بکنمت

-خیلی بی ادبی

-چرا بی ادب خب قرار نیست ترتیب تو بدم فقط باهم دوش
میگیریم

_باشه

تسلیم شدمو با هم به حموم رفتیم کمکم کرد که دوش
بگیرم و بیرون
اومدیم

البته در طول حموم دستاش بیکار نبود و به هر جایی سرک
میکشید با
بیرون اومدن از حموم روبروی آینه ایستادمو داشتم آب
موهامو
میگرفتم

که سیاوش بغلم کرد و در حالی که دستشو از زیر حوله به
زیر
میفرستاد گفت

ستاره بیا یه راند بریم مواظبم زیاد داخل نره و با کشیدن
 نوک سینم همزمان شد با افتادن حوله
 باگفتن آخ

ازش فاصله گرفتم و گفتم سیاوش حرفشم نزن برای بچه
 ضرر داره

دستی توی موهاش کشید و گفت

سگ تو این زندگی خیل خب برو آماده شو بریم دنبال
 خونه

با خوشحالی لباسامو تن کردم و سیاوش با چند نفر تماس
 گرفت و
 هماهنگ کرد که امروز نیست

با هم به چند املاکی سر زدیم که یکی از خونه ها خیلی به
دلم نشست

خونه وسط یه باغ قرار داشت و خونه بخاطر کوچیک
بودنش به دلم
نشسته بود

خونه سه خوابه بود و سالنش تقریبا صد متری بود و
آشپزخونه ای که
با کابینت های جزیره سفیدش واقعا معرکه بود

با فهمیدن قیمت خونه دود از سرم بلند شد اما سیاوش
وقتی دید که من
همین خونه رو میخوام با فروختن اون خونه باغ نفرین شده
اینو برام
خرید و سندشو به نامم زد

کارای عقدمون بخاطر شرایط من طول کشید و بالاخره
سیاوش با

پارتی هایی که داشت تونسست تاریخ عقدو بندازه قبل از
تاریخ بارداریم

هر چقدر سیاوش اصرار کرد که جشنمون رو بگیریم قبول
نکردم و با

این حال روز عقدم به آرایشگاه رفتم و مانتوی سفیدی که
سیاوش برام
خریده بود تن کردم

به اصرار سیاوش به آتلیه رفتیم و چندتایی عکس گرفتیم و
شب به

رستوران رفتیم

#پارت 183

دلم میخواست این جشن توی خونه خودم گرفته بشه

سیاوش کارتشو داده بود دستم که هر چی برای خونه جدید
میخوام

بخرم و چون خود سیاوش کار داشت و نمیتونست همه جا
با من بیایه

راضی نمیشد منم تنهایی جایی برم
وقتی دید حریف من همیشه به نازی و آقا محمود زنگ زد و
ازشون

خواست که به اینجا بیان نازی و آقا محمود روز بعد به
هتل اومدن و

سیاوش براشون اتاقی در نظر گرفت

آقا محمود که یک شب بیشتر نمود و مجبور شد بخاطر
 کارش به رشت
 برگرد امانازی نمود و کمکم وسایل خونه جدیدمو خرید و با
 کمک هم
 و کارگر خانمی که سیاوش برامون فرستاده بود خونه رو
 تکمیل کردیم

بعد تکمیل خونه آقا محمود برام حیوونامو آورده بود و
 هرچقدر سیاوش
 غر زده بود که اینجا جای گوسفند نگه داشتن نیست
 حریف من نشده
 بود

با آوردن گوسفندا و مرغ و خروسام
 سیاوش که دید حریف من همیشه نجاری آورد که گوشه
 حیاط برای این

حیوونا خونه ای بسازه
بالاخره روز رفتن ما به خونه جدیدمونم رسیده بود
از یه طرف خوشحال بودم و از طرف دیگه خیلی ناراحت
بودم دلم
نمیخواست نازی بره
اما سیاوش راست میگفت اونم خونه و زندگی داشت و
شوهر اونم
شاید دوست داره وقتی به خونه میاد زنشو ببینه
موقع رفتن نازی اشکام سرازیر شده بودن و محکم بغلش
کردمو گفتم
نازی جون قول دادی که زود به زود بیایی یوقت نری و
موندگار بشی

نازی با خنده گفت

من هر جای دنیا هم برم بازم برمیگردم تا بتونم دخترمو
ببینم

محمود آقا تمام مدت خداحافظی کنار سیاوش ایستاده
بود و حرف میزد

با رفتن نازی اشکامو پاک کردم که دست سیاوش دور کمرم
حلقه شد

-سیاوش چی به محمد آقا میگفتی

-حرفامون مردونه بود

__بگو دیگه

-فعلا بریم تو زشته دم در ایستادی

-باشه

با رفتن به داخل سیاوش درو بست و باهم به داخل رفتیم
سیاوش روی کاناپه کرم رنگم که خیلی نرم بود نشست و
منو روی پاش
نشوند

-دختر دل نازکم چرا هر چی میشه سریع اشکات روونه

-دلم نمیخواست بره

در حالی که شکمو نوازش میکرد و سرمو به سینش تکیه
داده بودم
گفت

-اونا خونه زندگیشون اونجاست باید میرفتن بالاخره

-کاش اینجا بودن

-به محمود آقا گفتم بیایه همینجا و تو هتل کار کنه

خب چی گفت

قبول نکرد و گفت به اونجا عادت کرده و نمیتونم

-چه بد

با احساس پیشروی دست سیاوش

با تشر گفتم

-هی پسره داری کجا میری

لباسمو درآورد و با غیض گفتم

-خب الان منو لخت کردی برای چی

__برای اینکه بیشتر لمست کنم

سیاوش یادت رفته دکتر چی گفت

_نه یادم نرفته اون عفریته چی گفت

-

میتونسم عضوشو که زیر پام برجسته شده بود حس کنم
اما نمیشد کاریش کردو میترسیدم برای بچم اتفاقی بیفته

؟.....

بعد رفتن نازی حسابی تنها شده بودم و سیاوش اصرار
داشت منم باهاش

به هتل برم اما من اونجا رو دوست نداشتم

توی ماه هشت بودم و خیلی سنگین شده بودم و واقعا
توانی برای انجام
کارای خونه هم نداشتم

طوری شده بودم که شام و نهارمونم بیشتر از هتل میومد یا
به رستوران
میرفتیم

#پارت 184

میدونستم سیاوش دوست داره خودم براش غذا درست
کنم و چند باری
هم گفته بود
کی باشه زایمان کنم و بتونم خودم غذا درست کنم

روی مبل دراز کشیده بودم و فیلم میدیدم که با زنگ زدن
گوشی جواب
دادم

بازم سیاوش بود و از صبح این دوازدهمین باری بود که بهم
زنگ زده
بود

مخصوصا که ظهر نتونسته بود بیاد خونه و نگران بود

با برقرار کردن تماس صداشو شنیدم که گفت

-سلام خوشکل خانم تپلی من

بخاطر بارداری اضافه وزن کمی پیدا کرده بودم و سیاوش
هر بار اینو
بروم میاورد

با خنده گفتم

-کی باشه از حالت تپلی دربیام من

-مهم منم که تپلی دوست دارم خب حالت خوبه چشم
عسلی من

-آره عزیز دلم این دوازدهمین باریه که ازم پرسیدی

_خب مگه بده

-نه بد نیست چکار میکنی

-دارم حرکت میکنم به سمت خونه فقط ستاره تنها نیستم

-کی باهاته

-اگر بگم قول میدی فاز دپرسی بر نداری

-آره مگه کیه باهات

_دارم با آرش میام

_آرش برای چی میاد اینجا

-نمیدونم ولی میخواد باهات حرف بزنه

-من حرفی باهاش ندارم

_کوتاه بیا عزیزم هربار بیچاره میخواد باهات حرف بزنه
راضی نمیشی

-نمیتونم باهاش حرف بزنم

_بخاطر من

با حرفش دهنم بسته شدو گفتم

_باشه بیاد

_دلبرم لباس باز نپوشی ها

_سیاوووووش

_خب چرا عصبانی میشی

-میخواهی عصبانی نشم اینو دیگه خودم میدونم

-مواظب خودت باش تا نیم ساعت دیگه خونم

-باشه

با قطع تماس به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیده ای تن
کردم

سیاوش راست میگفت تا کی میشد فرار کرد اون گذشته
تمام شده بود

بهرتر بود منم تمامش میکردم

هرچند این حرفا فقط به حرف آسون بودو به عمل نه با به
صدا دراومدن آیفون

شالمو روی سرم مرتب کردم و به سمت آیفون رفتم و درو
باز کردم

ده دقیقه ای گذشته بود که در باز شدو سیاوش و آرش
داخل اومدن

آرش سرش پایین بود و با سری به زیر افتاده سلام کردم

جواب سلامشو دادمو تعارف کردم که بشینه و خودم به
آشپزخونه رفتم

تا چای بریزم

به هر حال اون مهمان این خونه بود و من یاد نداشتم به
مهمان بی احترامی کنم

داشتم چای میریختم که سیاوش داخل شد و دستشو دور
کمرم پیچید
به این کارش عادت کرده بودم

گونمو بوسید و گفت

-حال گلوله برفی من چگونه

_خیلی بی ادبی کجام چاقه

-من کی گفتم چاق

- گلوگه ینی تپل

- خب من تپلی دوست دارم

- سیا برو کنارش بشین زشته

- خم شد و گونمو بوسید و با گفتن باشه رفت

چای ریختم و سینیو به سالن بردم
سیاوش بلند شد و سینیو از دستم گرفت و گفت بشین
ستاره

از قبل روی میز شیرینی و میوه چیده بودم که مجبور نباشم
هر بار به

آشپزخانه برم

روی مبل دونفره ای نشستم و سیاوش کنارم نشست و
دستشو دور شونم
انداخت

آرش: باعث زحمتتون شدم

-زحمتی نبود

-ستاره خانم میدونم کارم بد بود اما اومدم ازتون عذر
خواهی کنم و
بخوام که منو ببخشید

-بنظرتون میتونم

_سخته ولی منم اشتباه کردم هر بار که شمارو میدیدم تا
چند روز درست خواب و خوراک نداشتم

باور کنید عذاب وجدان منو داغون کرده بود

--بخاطر یه دختر که ولتون کرد حاضر شدید با آبروی من
بازی کنید

-من شرمنده شما هستم و پشیمونم شما هم ببخشید منو

-دلم باهاتون صاف نمیشه اما میبخشمتون شاید اگر این
کار شما نبود

من الان کنار سیاوش نبودم

با گفتن این حرف لبخندی روی لباش نشست و سیاوش
هم فشار ملایمی
به شونم داد

میدونستم از حرفم خوشش اومده
آرش گفت

#پارت 185

جبران میکنم مطمئن باشید

فکری که ذهنمو درگیر کرده بود و میدونستم آرش ازش
اطلاع داره رو پرسیدم

-چه خبر از دریا و خانوادش دارید

لحظه ای سکوت کرد و گفت

-چندان خبری خوبی ازشون ندارم

با نگرانی پرسیدم

-چی شده مگه

__بعد از اون اتفاق حاج اکبر دریارو از خونه بیرون انداخته
بود و گفته بود تو مایه ننگ منی
اونم با دوستاش تو خونه های فساد

میدونم حال چندان خوبی نداره و درگیریش به مواد خیلی
زیاد شده

-بیچاره حاج خانم و حاج اکبر، هرچند شاید اگر یاشار به
دریا دل میداد
الان دریا هم عاقبت خوبی داشت و به این را کشیده نمیشد

با حرف من سیاوش گفت

-دریا خودش خراب کرد شاید اگر اونم سرشو به زیر انداخته
بود و با

این و اون نمیپرید یاشارم اونو انتخاب میکرد
هر کسی مسئول تصمیمات زندگی خودش

حرف سیاوشو قبول داشتم دریا راهشو اینجوری انتخاب
کرد

شب در کنار آرش شام خوردیم و

بعد از اینکه گفتم بخشیدمش خنده از
لباش کنار نمیرفت

این شخصیت خنده روی آرشو تا به حال ندیده بود و برام
جالب بود

با رفتن آرش رو به سیاوش کردم و گفتم
سیاوش بریم روستا پیش نازی

سیاوش با خنده بلندی دستی روی شکم کردم کشید و
گفت

-با این توپ قلقلی چکار کنیم اگر درد تو یاد کنی چی؟
اگر حالت بد بشه من چکار کنم

-دلم برای روستا تنگه

__بزار فارغ شدی، چشم میبرمت روستا

-قول دادی

__باشه عزیزم قول میدم بعد از فارغ شدن ماه عسل
ببرمت روستا

مشتی به بازوش که دورم پیچیده شده بود زدمو گفتم

-بی ادب فقط به فکر اونجاتی

-اگر فقط به فکر اونجام بودم الان پاهاى جنابعالی روی
شونه های من

بود و داشتی برام ناله میکردی نه اینکه فقط بغلت کنم و با
حسرت
لمست کنم

با شوخی و خنده های سیاوش به داخل رفتیم

_میدونستی خیلی پررویی

_آره قبلا هم گفته بودی

توی ماه نه رفته بودم و حالم اصلا خوب نبود طوریکه
نفس کم

میاوردم و تپش قلبم زیاد شده بود بخاطر حال بدم سیاوش
زیاد سر کار نمیرفت و بیشتر کارهای هتل
روی دوش آرش افتاده بود

نزدیک زایمانم نازی جون پیشم اومده بود و با وجود نازی
استرسم
کمتر بود

اینبار هم آقا محمود نمونه بود

میومد سری میزد و میرفت

نیمه شب با احساس درد شدیدی از خواب بیدار شدم
که حس کردم بخاطر حرکت بچست
اما باتداوم دردا روی تخت نشستم که سیاوش از خواب
پریدو گفت

چی شده آب میخوای

-نه آب نمیخوام درد دارم

با این حرف از جاش پرید و فوری لباساشو عوض کرد

به همراه نازی به بیمارستان رفتیم و بعد از دو ساعت پسر
بدنیا اومد

با دیدن پسر بعد از اون درد وحشتناکی که صورتمو خیس
اشک کرده

بود لبخندی زدم

صورت قرمز و چشمای سیاهشو که دیدم تمام اون
دوساعت سختو
فراموش کردم

حالا جمع ما سه نفره شده بود

حالا من صاحب یه خانواده کوچیک بودم چیزی که
همیشه حسرتشو
داشتم

حالا فهمیده بودم بخشیدن سیاوش کار درستی بود

#پارت 186

سیاوش مثل پدر من نبود و میتونست یه پشت محکم برای
پسرمون
باشه

از خاله نازی شنیدم که مهیار بالاخره راضی شده به
خواستگاری دختر
خالش بره

قرار بود ماه دیگه عروسیشون باشه و من برای هدیه پلاکی
برای همسر مهیار خریدم

اون پسر توی مدت پنج ماه به من کم خوبی نکرده بود و
براش همیشه

آرزوی خوشبختی میکردم

توی بیمارستان بودم که حاج اکبر و حاج خانم به دیدنم
اومده بودن

هم برای پسر سکه ای آورده بودن و هم اومده بودن برای
طلب

بخشش بخاطر کارای دریا

حقیقتا من دریارو هم بخشیده بودم و از زندگی بدی که
داشت ناراحت
بودم

-از حاج اکبر خواستم کمکش کنه که دریا هم بتونه راهشو
پیدا کنه

بعد از سه ماه شنیدم حاج اکبر دریارو به کمپ برده بود که
از اونجا

فرار کرده بود و دیگه خبری از دریا نداشتن

داستان زندگی من شاید بد شروع شد
شاید من یه ناخواسته بودم که حتی پدرمم منو نمیخواست

اما منم بالاخره تونستم کسیو پیدا کنم که منو بخواد و
همیشه مواظبم
باشه

سیاوش و پسر آرسام برای من همه کس شده بودن و حالا
بجز آرسام
و سیاوش من یه مادر مهربون و پدر دوست داشتنی داشتم

آقا محمود هم بعد از بدنیا اومدن آرسام بیشتر پیش ما
میموند و نازی

جون درست مثل یه مادر بزرگ با آرسام برخورد میکرد

علاقه آقا محمود و نازی بقدری به آرسام زیاد شده بود که
بالاخره

راضی شدن پیش ما بیان

آقا محمود پیش سیاوش مشغول به کار شد و پیش ما
موندگار شدن

سیاوش برای راحتیشون سمت دیگه باغ خونه ای ساخت

انگار اونم با حضور نازی بیشتر خیالش راحت شده بود
الان آرسام هشت ماهشه و میتونه راه بره و با هر بار راه
رفتنش دل

من غنچ میره و خدا رو بابت داشتن این زندگی شکر میکنم
سیاوش خودشو تونسست به من ثابت کنه

با حلقه شدن دستی دور کمرم از جا پریدم

_سیاوش تویی

-آره عشقم داری چکار میکنی

_گفتم تا آرسام خوابه یکم بنویسم

-کک چی مینویسی

-درباره زندگیمون چند خط نوشتم

درباره من که بد ننوشتی

اتفاقا اصل کاری خودت بودی که درباره تو بد نوشتم

توی هوا بغلم کرد که جیغی زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم

-چه خبرته الان اون توله بیدار میشه و نمیزاره کاسبیمونو بکنیم

-سیاوش حسش نیست

-نترس عزیزم به حس میارمت

روی تخت گذاشتم و روم خیمه زد

با دیدن چشماش عمیق نگاهش کردم و گفتم

_سیاوش

-جان سیاوش

-میدونی خیلی دوستت دارم

_منم خیلی دوستت دارم عزیزم طوری که اگر یه روز نباشی
حتی نمیتونم نفس بکشم اینقد آهسته توی قلبم وارد
شدی که نفهمیدم و

هرچی بیشتر میگذشت عشقم بهت بیشتر میشد

خم شد و لباسو روی لبام گذاشت و قبل از بوسیدنم گفت

تا لحظه مرگم این عشق هیچوقت کمرنگ نمیشه

در دل زمزمه کردم این عشق توی قلب منم هیچوقت
کمرنگ نمیشه

#پایان